سکندر نامہ خسروی — خرید دفتر

نامۂ اسکندری

معروف بہ

سکندر نامہ خسروی

مُصنفہ

سلطان الشعرا حضرت امیر خسرو طوطی ہند قدس اللہ سرہٗ جو آپ نے ۶۹۹ھ میں بجواب سکندر نامہ مولانا نظامی علیہ الرحمۃ تحریر فرمایا۔ اسکے اندر ۴۵۴۴ ۔ اشعار ہیں۔ درحقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تھا۔ علاوہ صنعت شاعری اور حُسن عبارت کے نصائح حکیمانہ اور مباحث فلسفانہ سے لبریز کتاب ہے۔ حُسن و عشق کے کرشمے خط و خال کی تعریف خشکی و تری کے عجائبات۔ بحری و بری لڑائیاں سکندر کا سمندر کی تہ میں پہنچنا۔ آبی مخلوق سے ملاقات کرنی وغیرہ وغیرہ عجیب و غریب مضامین ہیں۔

مولوی حافظ سید یٰسین علی نظامی دہلوی خواہرزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی نور اللہ مرقدہٗ نے اپنے کتب خانہ نظامیہ کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی چاوڑی بازار میں چھپوا کر شائع کیا
۱۹۱۴ء

قیمت فی نسخہ ایک روپیہ عہ

کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جائے
بزرگان دین کی بیش بہا اور نایاب کتابیں طبع کر کے شائقین کی خدمت میں پیش
کیجائیں جن عربی یا فارسی کتابوں کے ترجمہ کی ضرورت ہو ان کا ترجمہ بھی کیا
جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے بخوبی
استفادہ حاصل کر سکیں

اس کتب خانہ میں نایاب و نہایت مفید قلمی کتابوں کا ایک معقول
ذخیرہ [illegible] ہے اور اسکے معاونین اسکی ترقی و اشاعت میں برابر کوشش
فرماتے [illegible] آپ بھی اس کی اعانت ضروری خیال فرمائیں اور جو کتابیں کتب
خانہ [illegible] یا زیر طبع ہیں ان کی خریداری فرما کر علمی قدردانی اور اسلامی
[illegible] دیں تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہو کر اپنے فرض
[illegible] بخوبی انجام دیسکے

سیرت نظامی

سوانح عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الٰہی خواجہ نظام الدین اولیاء قدس سرہٗ
جسمیں آپکے بزرگان کی بخارا سے تشریف آوری ۔ آپکی ولادت ۔ طالب علمی
تحصیل علم ۔ ارادت و خلافت ۔ فقر و فاقہ ۔ کشف و کرامات ۔ اخلاق و عادات ۔ ارشاد
و تعلیم ۔ سخاوت ۔ لنگر خانہ ۔ آپکی خانقاہ ۔ اوراد ۔ وظائف ۔ اور عبادات ۔
اور آپکے مکتوبات ۔ اور آپکے خلفاء و مریدان اور آپکے ہم عصر
بادشاہوں اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارات
کا مفصل بیان ہے ۔ قیمت [illegible]

مینیجر [illegible] نظامی پیرزادہ حضرت شیخ نظام الدین اولیاء قدس سرہ مالک کتب خانہ نظامیہ [illegible] دہلی

سکندر نامه خسروی

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان پادشاها خدائی تراست ازل تا ابد پادشاهی تراست
گشاینده چشم بینش توئی نگارنده آفرینش توئی
توئی اول و آخر جمله چیز نه آغاز داری نه انجام نیز
ز تو بی‌خبر عقل و دانش تباه تصور بکار تو گم کرده راه
نه چون من بمقدار بیش و کمی که گنجی در اندیشه آدمی
کمالت سخن را ورق سوخته کم و بیش را دیده بر دوخته
ادب نیست الا بشریان تو پژوهیدن راز پنهان تو
در کاروانی تو کردی پدید خرد را در آن در تو دادی کلید
تو دادی بدل گنج آماده را تو کردی بلند آدمی زاده را
توئی پیکر آرای مردم ز خاک عمل دار گیتی بتقدیر پاک
ز خورد و بزرگ آنچه دارد سرشت نبشتی بر آن سان که باید نبشت
فلک را تو بستی گره در جهات تو راندی قلم بر خط کائنات
ز وصف تو کاسته بهر کار گاه غلط رانده در کارگاه تو راه
هر آنچه آفریدی درین خوی زشت نهفتی درو کیمیای شگرفت
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست خرد را درین پایه گه بار نیست

جهان را تو کردی پدید از نهان ‌ ‌ زمین تیز رو دست پنهان در جهان

چنانکه این کهن نقطه را خواستی ‌ ‌ بپرکار حکمت بیاراستی

مسلسل چنان کردی اجرام را ‌ ‌ که بی گنبد بپا ساو بام را

که محتاج آلت نگشتی بکار ‌ ‌ بصد زیور آراستی روزگار

دروغست که این وهم کوتاه بین ‌ ‌ فلک را نهد کارساز زمین

زمین و فلک چون منت بنده اند ‌ ‌ بتسلیم خدمت سر افگنده اند

اگر صنعت از یاری چرخ زاد ‌ ‌ چو چرخ آفریدی که یاریت داد

کجا حیله هستی آیین و ساز ‌ ‌ که تا پیمبری و عجزت نیاز

کمال تو کی ضبط گردون شود ‌ ‌ بگلاب دریا تهی چون شود

اگر چرخ کوشد بصد گونه صید ‌ ‌ برون تابد از نقش کیمیای تو

ستاره که یک حرف نیست از قلم ‌ ‌ چه داند که در دست چه کردی رقم

توانایش چون توان گفت چون ‌ ‌ یکی گوشه از پای مور زبون

نگینی که بر خاتم پای ساخت ‌ ‌ کجا نقش خود را تواند شناخت

همه ره نوردان این نه بساط ‌ ‌ که گاهی غم آرند و گاهی نشاط

نه از خویش کوشه برگشته اند ‌ ‌ که یک یک ز حکم تو سرگشته اند

ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس ‌ ‌ قضای خداوندی تست و بس

تو ای رازدار ضمیر همه ‌ ‌ به بیچارگی دستگیر همه

سری کز تو افتد که آرد ستاد ‌ ‌ در رحمت تو بندی که داند گشاد

تو ریزی به هر خاطر اندیشه ‌ ‌ بهر دل تو تلقین کنی پیشه

تن روشن و جان پنهان ز تو ‌ ‌ همه کس زبان زنده جان تو

همه زود میرد تو جاوید پای ‌ ‌ که هرگز نمرد و نمیرد خدای

چو دل در سر آرد پریشانیم | ولے یاد کن از پشیمانیم
گرفت ار چه جرمم سیاه و سفید | بعفو توام پیش از آنست امید
چو فردا خجل گردم از کار خویش | مکن بسته بر من در بار خویش
چو باشد سبکی ذرهٔ خاکسار | که روزی شمار آید اندر شمار
چو آواز صورم درآرد ز خواب | ز باران رحمت برویم زن آب
مرا چشم تنگ و هوس شاخ شاخ | عطا از زر ابرک و نعمت فراخ
چه دانم که در خفتن و خواستن | چه می باید از چون توئے خواستن
توام هم خود آموزش بخشش خاص | که آن خواهم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون چنان | تو اندازهٔ بخشش خود رسان
زیاد خودم سینه پر نور کن | فراموشی خود ز من دور کن
وجودم مرا هست بود نابسند | کزین رخنه بیرون جهانم سمند
بدم بیخود از خانه در کوئی تو | بپرداز همت پرم سوئی تو
نگون همتان را ز تو نور نیست | دگر نه ز راه تو دور نیست
ولے گر زعون تو بود شمار | چه خیزد ز صد همت صد هزار
که در گنبد از تو نکوئی ببا | درون سرا پردهٔ کیمیا
بسوے خودم خوان و فریاد رس | که غوغای شیطان درانداز پس
درین بادیه غول رهزن بسے است | بمنزل شدن نه حد هر کسے است
بسا رهروان کاندرین گم شدند | که هم دیو همره بو مردم شدند
تو دانی که این رهروان هلاک | ز لا حول خسرو ندارند باک

جهان بر که چون خسروانیم بجوی
به پیمال پیغمبر آییم بجوی

نعت آفتابی که صبح صادق والشمس والضحی از جبینه مبینش هویدا نمود و ماهی که نور ساطع والقمر اذا تلاها از غرهٔ روز افزون او کمال یافت

رسول قوی حجت و آشکار / بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجوردی سریر / کزو گشت هستی عمارت پذیر
ز دروازهٔ شرع رایت فراز / ز گنج فلک گوهر آمای راز
بهمانی پیشگاه الست / طفیل خور خوان او هرچه هست
خدا او که هستی پدیدار کرد / ز بهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی چو رخشنده باغ / ز نور وی افروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هست بستان گلی / دران باغ روح الامین بلبلی
سلاطین نسخ شنش هر زبان / ز برگ بر برگ لشکر آسمان
زبردست با گردن افگن به تیغ / نوازش گر زیردستان چو میغ
کرم بین که از احسان است پناه / گنه ما کنیم او بود عذرخواه
زمین را کفش کیسه بردار جود / جهان را تنش کیمیای وجود
بحضرت کمربسته بر عزم کار / سپاهی با مرتبش کردگار
وجودش ز دریای رحمت نشان / که رحمت بران ابر رحمت فشان
زبانش یکی تیغ عالم پناه / کزو دیک شده نامهای سیاه
ناکرده خامه از بازی برو آغشته / هزاران پیروزیغ بهر انباشته
همه لوح محفوظ در شان او / سپیده و سفیده جهان زان او
فرو شسته منشور از شکنا / برآورده خیمه زان بی طناب
زگیسوی او نافه بو یافته / گل از روی او آبرو یافته

فرو خوانده دیباچه غیب را | رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در مشت او | سه از دو اعداد ایمان انگشت او
در چرخ را ماه قفل زرش | کلید وی انگشت پیغمبرش
همه نور آن پنجه مه شگاف | صف بدر بشکسته روز مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش | ازل تا ابد یک تماشاگهش
دم اژدرا در ره پیش پیسی زده | قدم بر سر لوح و کرسی زده
بجایی که توسن برانگیخته | جناح ملایک فرو ریخته
فلک ماه را چون شب افروز کرد | شب تیره پیرایه روز کرد

صفت معراج مقتدای جماعت اسلام را از محراب قاب قوسین او ادنی بشارت الصلوة معراج المؤمن آورده تا همه جماعت را علی حده (صاحب معراج گردانید علیه الصلوات والتحیات)

رسید از فلک پیک فرخنده پی | فلک ساز نه چرخ در گرد وی
براقی ز فکرت سبک گام تر | ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولتش پی صبا پیش کشید | رکابی شد و در رکابش کشید
سوار سبک رو بعزم درست | ثنا بندگی را کمر کرده چست
پران رخش فرخنده بر شد چنان | که در لامکان در کشیدش عنان
نخستین شرف بیت اقصاش بود | ز اقصا ولایت بر او ناش بود
علی القطع ببرید ریگ زبان | بمقراض لا پرده آسمان
چو بر سجده کردش بافگندگی | هلال خودش خواند در بندگی
عطارد که صفرش ز خورشید یافت | ز دیدار او شربت تازه یافت

همان زهره کز شرعش آگاه بود — کمانچه بکش کرده بگریخت زود

خور از مسند آورد بر زمین — رها کرد مسند بمسند نشین

بره کرد مریخ سرهنگ او — که سود بر نعل شبرنگ او

شتابنده برجیس از پیش خاست — متاع سعادت بدریوزه خواست

زحل روی مالید چندان براه — که شد روی او روشن و رخ سیاه

چو پا بر ثوابت نهاد استوار — شکوهش ربود از ثوابت قرار

پس آن انجم هشتمین انجمن — به بزم نهم گشت هنگامه زن

علم برنهم فرش اطلس کشید — قلم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند — دو بیم در میان سایهٔ هم نماند

همای شد از اوج عزت پدید — همای که کس سایه او ندید

چنان کرد بر شاخ قرب آشیان — که خود هم نگنجید اندر میان

بزد بر عرض ناوک سخت کوش — نه از قاب قوسینش آمد بگوش

حجابی خیال از میان برگرفت — نظاره بنور نهان درگرفت

برون آمد از پرده بود خویش — نگه کرد بی پرده مقصود خویش

بمنزل خرامان شد از بارگاه — بپایش ورم ریز خورشید و ماه

فروزان چو شمع از نور حضور — ملائک چو پروانه در گرد نور

عروسان فردوس در انتظار — که زد بندش از پای نازک غبار

جمالی بخوبان آن باغ داد — برخسارشان خال مازاغ داد

گلی را که چید از آن بوستان — بره آورد آورد بر دوستان

خوشا وقت آن میهمانان باغ — که گشتند از آن گل معطر دماغ

یکی راست گوی که در گنج بار — نهاد از پی گنج پاشیش بار

دوم داور عدل کز دست تو بود | بانگشت تو و دیوار کرد کور
سوم چو قرآنش منشور داد | دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم سوار دلاور که دید | در خیبر از ذوالفقارش کلید
شده خانه شرع را از نخست | بدان چار ارکان عمارت درست
ریاحین دیگر کزین گلشن اند | چو در گرد ماه انجم روشن اند
نه هر برج آن ماه ناکاسته | که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد | مرا نور شان مشعل راه باد
از ینها ره خسرو که در برتری | کند نور آن انجمش رهبری

مدح شیخ عالم اجل محیی السنن نظام الملک فضیلی که بشر حافی را ز نعلین طریقت فرو بوسید دادی که سر سقطی از سر صفا روشن کرد

دلم چون بگوهر کش خاص گشت | بدریای اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندان برون ریخت در | که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثار گران در را انگیختم | بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشاندم و آسمان برگرفت | عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندن آن نثار | بسی دخل شد او لؤلؤی شاهوار
دریغ آیدم کاین چنین گوهری | بهم تحفه و خدمت دیگری
او بستانم پیش ازین در ضمیر | گران سازم آرایش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام | ره قدس را پیشوای تمام
بحجت نبی در آخر زمان | بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او | زمین روشن از روز بازار او

همه شب ز شب خیزی بی ریا — کمند افگن کنگر کبریا

ز ظلمات شب کرده کحل البصر — بنظارهٔ غیب صادق نظر

زمین سجده کردن بمحراب دین — شده حاجت حاضر عین الیقین

قدمگاهش از پایهٔ عرش پیش — کف پائیش از بوسهٔ خلق ریش

پناه وی از پایهٔ برتری — نمودار معراج پیغمبری

بدان تا خرابه بیالا و پست — نهاده قدم بر سر هر چه هست

نگفته ز دنیا و از کون سخن — شرف کرده از رایهای کهن

زمین تا فلک در ولایت خوشش — وی گوشهٔ بوریا مسندش

ز نعلین چوبین شده تخت گیر — بیک کرسیش گشته دیگر سریر

به بیماری دل طبیبیست فرد — نگه کرده درمان بیمار درد

ضمیرش در قدس را پیشگی — پناهنده را داد پروردگی

گران سنگی او بهر دست برد — لب سفله دیوار پا کرده خرد

گره مفلس و توشه دان پر ز در — شکم خالی و دل چو گنجینه پر

اگر پیشش آفاق پر زر بود — ز ابر کفش در زبان تر بود

ز دنیا بحیلی نه پیراهنش — مبرا ز آلودگی دامنش

ز سرچشمهٔ عیش آب دهان — بآب وضو شسته دست از جهان

ز بالش ز لوح سما خوانده حرف — دلش عشق را گنجه ای شگرف

چو باز سوزش خود دمی خوش زده — لب خرمن هستی آتش زده

ز نظارهٔ روی آن آفتاب — همه پاک چشمان دو دیده پر آب

دم خلق او چون صباحان نواز — نوازش همه وقت مهمان نواز

بر آلودگان چون زده موج پاک — فرو شسته ز آلایش آب و خاک

بدو بار خلق گرچه بسیار تر / کسے نیست از وی سبکبار تر

فلک گر بعهدش نگردد بسیر / فلک را عنان باز پیچد ز پی

بجائے که ماند آن قدم تا بدیر / بلائے ز گردون نیاید بزیر

برائی که آن مائی دارد شتاب / بتعظیم بوسد زمین آفتاب

بر آن ناتوان گردش نو ز تافت / اجل زحمت خویش از آن دور یافت

صفا را از و روشن آئینه ها / ومش روشنائی ده سینها

رسیده ز پرداخته آسمان / چراغ الظلمات آخر زمان

جهان زو همه وقت پر نور باد / زمین را ورش پیموده باد

خرامان شولے فاسه گنج ریز / بدر سفتن الماس را داده تیز

در علو درجت و منزلت شمس السلاطین علی العالمین علاء الدنیا والدین مد الله ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین بالنبی الامی امین

بهر حرف آرایشے ساز کن / بهر نکته گوش فلک باز کن

سخن را عنان مایه بر کش بماه / که بوسد بجرأت کف پائے شاه

شهے کاسمان پرورش کار بار / ز پروین و جوزا فشاند نثار

علاء دین اسکندر تاج بخش / ز رفعت بگردون روان کرد رخش

محمد جهانگیر حیدر مصاف / که از پیش او پس خزد کوه قاف

چراغ بنور حق افروخته / عدو را به پروانگی سوخته

صفاتش ز اندیشه بیش از کمال / نوالش باندازه بیش از محال

بدو گر قبا گرچه گنجد تنش / نگنجد بعالم دل روشنش

جهانیست او در قبائے نهان / دل روشنش خود جهان در جهان

زبس کش بعالم نگنجید ذات | فلک بس خریده ز هشتش جهات
ز هشت چنان ساخته نردبان | که بر رفته قدرش به هفت آسمان
شهان پرورش خدمت آموخته | نظر تیز بر پشت پا دوخته
نگه گر کند سوی خورشید تیز | چو ذرات خاکش کند ریز ریز
اگر ذره را بخشد از مهر تاب | دهد پایه بالاترش ز آفتاب
ورم گر خطابش برآراست چهر | سزد گر شتابی کند بر سپهر
سپهر از پی نامش این کار کرد | که خورشید را شکل دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکم است | حکی بهر ملکیت عالم است
رقمهای منشور او هر زمان | جهان راست از فتنه حرز امان
ز نامش فلک معتقد زیر پوست | چو ز افسون گیر از پی سوی دوست
چنان کند خار ستم را ز راه | که هموار شد فتنه را خوابگاه
پلنگ تیز دندان کنون کم زند | مگر کوزنه لرزه بر هم زند
شناهش گرانی بدین سو فگند | که شد هند پست و خراسان بلند
جنیبت چو در زیر ران آورد | تزلزل به هفت آسمان آورد
سمندش چو بر پا بر جولان زند | همه تیر بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست | که پیکان او ناودان قضاست
گشاید چو تیر جگرگاه را | رسد دولت تیر بدخواه را
ز تیرش گزو شد عدو کاسته | شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که قد راست روشن عیان | ز سهمش سه فردا کند درمیان
بدیدار زند روز جنگال را | فراهم کند پار و امسال را
کمانش چو ز ابرو اشارت کند | جهانی بیک تیر غارت کند

چو در روز هیجا بپیکان تیز / بهٔ تیر دوئی باز و شود زخم ریز
در وشانه بیل کین جوی را / چه شانه که روشن کند موی را
نگاهے چو طوفان آتش بتاب / کشد تیغ شاهش بیک قطره آب
گرفته امی ردم تیغش بجنگ / دلی رنگ نگرفت هرگز زننگ
بشمشیر آتش بدریا زده / ز تیرے ثری بر ثریا زده
بر زمش شگفته دل دشمنان / نه از پای دشمن کی نخار سنان
چو رمحش سنان بر سر انداخته / فلک در دل انجم انداخته
سنانش بتیزی شده غمزه زن / بهر چشم زد برده دلها ز تن
بهجائے گران رمح والا بود / زمین تا فلک نیزه بالا بود
ز بهر شکمهاے رویین تنان / ز مغز بدان حرب کرده سنان
ز نفی که از پرچم انگیخته / بهر تار مو صد دل آویخته
بهٔ تنها دریده صف خسروان / که هم پادشاهست و هم پهلوان
چو خارا شگافی کند آهنش / چه پولاد و هندی چه رویین تنش
چه مردان چرخ در آرد بگر / که تیر کهن وارد و ترک پر
سلاحش مریخ شمشیر بند / علم دار او آفتاب بلند
ز چتر سیاهش که شد زیب تخت / چو طفلان شب بچه ناخفته سخت
همائے که بر چتر او کرده جاے / شده فرخ از سایه او همائے
نترسد ز زور آوران در گزند / مگر از ضعیفان نا زورمند
کواز پادشاهان سخت انتقام / ستاند بشمشیر در ریز و جام
ببخشی کشد گنج شاهان زیار / بر شه می کشد بر گدایان نثار
بر آرد ز خاک سیه زر پاک / ببخشند که بازش بریزد بخاک

گه معدلت سوی درویش و شاه — بیک چشم بیند چو خورشید و ماه
نگاه عطا زان کف بحر جوش — پر صابست از ریختن در خروش
عجب صلتی بین که فریاد کرد — عجب ترکم فریاد آزاد کرد
چنان باد بر سیم و زر جور شاه — که فریاد عدلی برآرد بماه

در خطاب زمین بوس جناب آن پادشاه که در لوح محفوظ جهاندار بیدارش خوانند و از قلم تقدیر امیر سرمدش نوشتند خلد الله ملکه و خلد اعلاه

جهان خسروا تا بر سم کیان — نشستی بر اورنگ فرخ بیان
چنان عالم آرای گشتی زداد — که شد ملک را عهد شاهان زیاد
نماند از همه عرصه خاک و آب — بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت تا پاس جهان کار تست — ترا پاسبان بخت بیدار تست
بر آنکس که کینت زند شاخ و برگ — کشی رای گر هست فرداش مرگ
دگر رحمت آری بمسکین خویش — دهی روز پاداش امثال پیش
زمین آسمانت بخواندی ز شرم — ولی ز آفتابت شد آوازه گرم
چو نوبت خند گشت نوبت نواز — ز غلغل سپهر آسمان کرده باز
جناب تو از بخت فیروز مند — چو اندیشه بخت یاران بلند
سری گو بد اندیشیت پیشه کرد — سر خویش در کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه جنبید تنش — سرش دام شاهست در گردنش
اگر مهلتی یافت خصمت مبین — و املی لهم ان کیدی متین
ز خاک درت در همه روم و روس — شهان کرده گلگونه چون عروس
رسد خاکپایت از چین و ختن — شهنشه بسجده شدش بی یمین

دوان اند و دیده پسندیدگان ‎ ‎ بخاک درت چون نهی دیدگان
همه خسروان را در ایوان تو ‎ ‎ خله در دل از چوب دربان تو
درت بار داده به هر تاجور ‎ ‎ ندای مکارم به بانگ جهر
چو بیند به مهر آسمان بلند ‎ ‎ کند سنگ را گوهر ارجمند
تو کت ز آسمان همت افزون بود ‎ ‎ نگه کن که تا مهر تو چون بود
چو گنجور تو گنج در خشم کند ‎ ‎ ببهدت ز در فضل را گم کند
ز جودت که زو کم شد امیدوار ‎ ‎ هم امید مقدول هم انتظار
بود زهره بر یاد بزم تو شاد ‎ ‎ چو مطرب که مهمانی ارد بیاد
بجام جم آراسته مشت تو ‎ ‎ نگین سلیمان در انگشت تو
صدف گو بدریا درون لا کند ‎ ‎ ز باران دستت شکم پر کند
بدور تو در دور عالم تمام ‎ ‎ همه باده کامرانی ز کام
ازان باده کافاق را کرده مست ‎ ‎ سیاست شده فرض بر هر که هست
چو از خسروان در پذیری سپاس ‎ ‎ ز خسرو همین نکته را دار پاس
سری کز نوازش گر بهاست شاد ‎ ‎ بدانش رسد از عطارد کلاه
بسر بر کلاهی چنین اشتهم ‎ ‎ نگینی چون فرود آید آخر بهم
زمن چو خورشید زان تافتست ‎ ‎ که از بدل شه چاشنی یافتست
بر آنم گزین نقد کامل عیار ‎ ‎ نگینی زنم سکهٔ شهریار
نموداری گنجینهای کهن ‎ ‎ نگارد روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم ‎ ‎ تماشا کن اکنون چه شکاریم
امیدست گر بخشش کردگار ‎ ‎ نمانم ز دین داوری شد شمار
خیالم برون آیم از شان خویش ‎ ‎ که نبود نظیرش بدوران خویش

چو کامل شود پیکر این حریر ... ز پیکر نگار آنکه هم در پذیر

چو بر طوق شاهی در منتاج کسان ... کشادم را نیز بر طوق ریسان

همیشه به نیکی و نیک اختری ... بمان بر سر تخت اسکندری

زبانوی تو سد ملک استوار ... کمر بند تو چون سکندر هزار

خضروار عمر فراوانت باد ... مے اندر قدح آب حیوانت باد

بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی ... که پاید ازو عمر پایندگی

مرا ده که من خضر پیدا نیم ... ثنا گوی اسکندر ثانیم

بیا مطربا نغمه زن در سرود ... که در آب حیوان در آید برود

برآور بدان گونه بانگ رباب ... که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار که در شرح هیچ جولانے سرنگون سار خرد و هم سرفراز بلند آثار یکنگری سخن ز بسبب گرد کردن گوهرے چند که از سلک نظامی یتیم مانده بود ولختے از نگاهبانی طبیبانه ارتحال بهی تا محل بپندی بود هی و یتیم مانده است بر روی آب آوردن مجالات این قصه را پیش ضبط نسق تاریخ انتظام است

الفصل عقلی مشغول لامکان کردن ❁

زہے سکهٔ کیمیائے سخن ... که پاک مرد و نیست جائے سخن

گرامی کن گوهر آدمی ... گرامی تر از جوهر آدمی

بهر خانه زو صلح جنگے دگر ... بهر دل شتاب دو رنگے دگر

بهار بصد نیکوئی خاسته ... عروسے بصد زیور آراسته

رقم سنج وحی فرستادگان ... شرف نامهٔ آدمی زادگان

سخن گر نه جانست پیکر بهوش ... چرا مردم مرده ماند خموش

اگر عمر جاوید خاقانی همونست — وگر چشمهٔ زندگانی همونست
بدو آشکارا نهان جهان — بگوشش آشکارا ز دیده نهان
ز چندان جهان نکته بیرون نشاند — سنورش چو دیدیم ناگفته ماند
ازین نقد کز خوب فالے نگشت — جهان پر شد و کیسه خالی نگشت
بچندین صدف در رخشنده تاب — ز دریائے او چیست یک قطره آب
کجا ره برو کس ببازار او — که روشن کند قیمت کار او
خزینه چو گنجور جان را سپرد — کلید خزینه زبان را سپرد
نگشتی گر او برخرد مر زبان — دهان بستگان را که دادی زبان
زبان گر چنین گنج دارد گهر — شب و روز با او ز نیے خبر
نگاہے چنین در وفاے همه — و زو بے خبر مانده راے همه
چو بد عهدی اے مردم ناسپاس — که ملکے چنین نه حق شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش — نگوئی مگر شکر گفتار خویش
عنایت نگر ز آستان الست — که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین و فیض الٰهی مرا — که داد اندرین ملک شاهی مرا
چو پایم بر این باغ رضوان رسید — درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته — شدم باغ را سرو نوخاسته
بهر میوه و گل که چیدم در آن — بخیلی نکردم چو تنها خوران
که بستان چو جام مصفا خورند — مروت نباشد که تنها خورند
ز بوم خوش گل گشت این بوستان — بسے سیب و نار از پئے دوستان
بساطے فگندم بصحراے او — که با کوفت عقل از تماشاے او
منه تهمت خوان به نیک و بدم — که اجراے خورد است بخت خودم

اباے کہ طعم خوش نیاید بکام
گر یا نیم پختہ ست یا جلد خام

دگر پختہ شد تا فراہم ترست
گر یا شور یا چاشنی کمترست

بقدر خیال فکر آنچہ من پختہ‌ام
یا ندانند تفکی نمک ریختہ‌ام

نہ از کشتۂ دیگران پی خورم
کہ در کشت من ہست فراوان نیم

ترش روئے میزبان بس بود
بخوان کسان سرکہ بس بود

کسے کاین نمک خورد بر خوان من
فرامش نگشتش نمکدان من

مرا نیز پاسے باین نیکو لی
چرا سرکہ ریزم زتند آبرو لی

بزرگان کہ در گرد خوان منند
بہ نزل اید میہمان منند

خورش اندک و میہمان بیشمار
ہمہ خوردہ و میہمان برقرار

برآنکس مبادا این حلاوت حلال
کہ خاشاک پوشد بآب زلال

کسے کو کند سوی انصاف پشت
بمشت آورد کام خود را درشت

کسے کو بمردار جان پرورد
ہم از استخوان استخوان پرورد

نہ ہرکو زند لاف گوہرکشی
کند پیش گوہرکشان سرکشی

بہ نزدیک دانا ندارد فروغ
بہرکوی برزن فغانے دروغ

بچشم کسان گر بصر یافت نور
پدید است مقدار ہرکس ز دور

شبے گر جہد گر نہفتا و بام
بپیایش بر نیارند نام

وگر موش نقبے افکند صد ہزار
ہم از نام مردی نیاید شمار

دعا بانہ را پاک باز افسرست
کہ سر بود گر دست بر دیگرست

مرا زین خزینہ کہ دارم بدہر
دروغ آفرینست از خلق بہر

چو زین لقمہ برکیسہ فن تہی
تہی دستی دشمنان زالہی ست

تو لے حاسد ایمن شو از سوختن
کزین رہ نباید گلہ دوختن

دلم کز دو صد گنج داند شگفت | ببخشک آفرینش نتوان فریفت

نه زیباست نزدیک آگاهان | بتحسین شدن شاد چون ابلهان

ز مے خوردن دور تکبر شدن | ز بادے چو مشک تهی پر شدن

چو پیش یکے نیست مغز و پوست | ز نفرین بدخواه و تحسین دوست

ندانم چرا مردم سنگ دل | ازین شاد گردد و زان تنگدل

ولیک آبگینه بود طبع تیز | که ز آسیب سنگے شود ریز ریز

چو بر خوشه پخته بارد تگرگ | پراگنده گرداندش بار و برگ

مران طعنه کز کم عیاران بود | به پیرامن مایه داران بود

تونگر ز ره زن بود ترسناک | تهی کیسه را از گره بر چه باک

هنرمند بر بے هنر کم زند | هنرمند را زخم محکم زند

نگیرد کسے خورده بر ناتمام | که از آتش ایمن بود عود خام

مرا چند ازین هرزه پیراستن | پدر ریزهٔ مجلس آراستن

شدن گرد هر کوی آرام جوے | چو هنگامه گیران بیهوده پوے

مشعبد که خود را ندارد عزیز | صد افسانه گوید بهیچے پشیز

دلم گرچه جان را گرامی نمود | چو خود را گرامی ندارم چه سود

سخن گرچه شکر فروش منست | اهل چاشنی گیر نوش منست

سخن زر گفتن از روی تنگ | بود نرخ یاقوت کردن بسنگ

دهان را بخاک ره انباشتن | به از گفتن و بس طمع داشتن

متاع سخن گوهرے بے بهاست | چو بیش خیالش بری کهرباست

چه ریزم گهر در کنار کسی | که قیمت کند گوهری را خسی
چو ناتوان گر بود مردنش | نه بندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دلها بعالم نماند | کریم ارچه نادان بدو هم نماند
تهی مایگان گشاده جبین | به از تنگ چشمان باریک بین
گر امید بخشش ندارم زکس | مرا بخشش طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه ز پیش و پس است | خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنر سنج باشد ترازوی مرد | چو سنجد ترازوی زر خاک زرد
چو داند کسی تا نگوید ورم | که تا چند ور باست در گوهرم
کنند ابلهان نسبتم را حسیب | بهشتی دخل سنج ابله فریب
کسی کز حلاوت ندارد خبر | هلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین تر است | درون بین که آن زهر و آن شکر است
نی و نیشکر هر دو دارند بند | ولی هیزم است این و آن شاخ قند
مرا چون نمی داند آئین دهر | چه در بینی آن خود نباشد بدهر
دگر باشد از ملک عالم کسی | تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ | چه میوه دهد دیگری بار شاخ
بشهری مثل شهرهٔ عالم است | که هرکش هنر بیش و رونق کم است
مرا صد سخن زین هنرهای خام | که نزد خرد هست مرد تمام
همه روز عمرم بگفتن گذشت | شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار ازین خواب سیر | نه زین هرزه گوئی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست | که خفاش را با آینه کار نیست
زیانی کز و دود خوئی چون ندیم | نباشد گران تر پس چون نسیم

چو زان می بیارم که جان خوش کنم بدین سر که بازی دهان خوش کنم

که آن دولت آنجهانم نبود ز من این جهان را که اندر نمود

چو تو کرده ام سکه خویش را چرا کم زنم سکه پیش را

من و کنج تنهائی و گنج راز دل از حرص و عقل از طمع بی نیاز

برآراسته توشهٔ جان و تن ز دریوزهٔ همت خویشتن

ز خاشاک و خس رفته صحن سرای کشیده بدامان اندیشه پای

بدستوری طبع دریا فشان درافشانم از کلک دریا نشان

شرابی رسانم دل ریش را که از مردن ایمن کنم خویش را

خضر زان سبیئه که خود نوش کرد حریفان خود را فراموش کرد

چو در چشمهٔ زندگی در کشاد با سکندر تشنه آبی نداد

کنون بین کاز آب حیوان خویش منش زنده کردم بدوران خویش

چو در بازگشتم نخست از قلم ز مطلع بانوار دادم علم

وزان انگبین شربت انگیختم بشیرین و خسرو فرو ریختم

وزان جا فرس بیشتر تاختم بمجنون و لیلی اسر افراختم

کنون بر سر یه هنر پروری کنم جلوه بر ملک اسکندری

بدانا سر آن در که ناسفته ماند فشانم بنوعی که دانا فشاند

هنر پرور گنجه گویای پیش که گنج هنر داشت ز اندازه بیش

نظر چون برین جام صهبا گماشت ستد صافی و دردها برگماشت

من ار چه بدان می گران سر شوم کجا با حریفان برابر شوم

خیالی که در شهر این داستان رقم داشت از سکه راستان

چو گویا خردمند آفاق بود بخواندن ورق کز خرد طاق بود

چو این مهره در عقد بازو نهاد بسنجید و بس در ترازو نهاد
همه پیکر جلوه کرد از سریر که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز نازی برافگنده سرپوش را کز ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم مکش در قلم بلکه درکش قلم
چو خواهی که گم کردی انگشت سیج باندیشه گوئی و بینند پیش سیج
طرازنده قصهٔ خام را نبشتن بشاکست شتام را
سیاهان که گلگونه بر رو کشند بخندند بدین مردمان شو کنند
مرا کاین هوس چون در افگند جوش دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه چیست چه ناباور افسانه و چه درست
چو گوهر همه سفته گوهر پذیر من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هرچه در روی ناید محال گمت بر کسی نه که بست این خیال
درین نکته برمن شمارد حکیم محالات شعر است رسم قدیم
در آئین تاریخهای کهن فراوان بود بیش و کم در سخن
سکندر که فرخ جهانشاه بود ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش گروهی نشستند پیغمبرش
بتحقیق چون کرده شد بازجست درستی شدش بر ولایت درست
شگفتی که واماند بر وی بازبست گر اعجاز نبود کرامات هست
گر افتد به پیغمبران داوری ز سکندر نه اعجاز پیغمبری
دگر قصه با اولیا سر زند ز گشته کرامات سر بر زند
چو این در دین درست راست عنان ناستواری کشیدن غلط هست
زهی کایزدی گشت بازار او شگفتی نباشد ز شود ار او

کسی کاید از هر کناری پدید — بدان قفل ناچار باید کلید
جهان پادشا کاین روش یار گشت — بعالم کشائی پدیدار گشت
همه زیر دستش آن نوبتی گشت نام — که آسان تواند رسیدن بکام
بخشکی بهشتش را خضر پاس داشت — بتری گرایش بالیاس داشت
دگر شد بدریا درون ره گرائی — وکیل محیط آمده است رهنمائی
دگر لشکرش مانده طعم و نوش — بیک خوشه شد کار سازش سروش
دو اختر بظلمت روا پیش داد — تنگ ماه دیانی رها پیش داد
ورش چارهٔ مشکل افتاده پیش — حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش
دگر عقدهٔ ز اختران کس بسخت — کشاد از فلاطون فرخنده بخت
دگر حاجت آمد بدیو و پری — بلیناس تو کردش افسونگری
سران زمین در ته دامنش — سروشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا و پیغمبران — خردمندی خود نیاورد بر آن
کسی را که چندین سبب دوست — عجب چون بود گر کند هر چه هست
اگر ماند عمری چو ماهی بر آب — بود باور آن ره روان صواب
دگر یک زمان شد بماهی بجاه — کرامت چو صدق است حجت مخواه

حکایت رندی که از دیک غوطه و مشق چو بیرون رفت مدت ده سال گشت و عمل زاد اولاد کرد و روزی در آب غوطه زد و سر در غوطه اول غوطه بر آورد

شنیدم که رندی که اندیشه — از اینجا که در دل که زین پیش داشت — همیشه ره پیامی خرد تیشه
بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
گزان ره که فکرت سر انداز گشت — دمی چون توان رفتن و باز گشت

درین وهم ناپختگان صبح و شام / جگر پخته کرده بسودائے خام
مگر چاشتگاهے نگار درشت / تماشاکنان سوئے آبے گذشت
بتن شوئی جامه زتن دور کرد / شب تیره در چشمهٔ نور کرد
چو در آب زد غوطه آمد برون / زنے دید خود را بشهر اندرون
یکے آمد و کار پرداختش / بکد بانوئے جفت خود ساختش
بدانگونه در عقد فرخ جمال / شدش هفت فرزند در هفت سال
یکے روز هم بر قرار نخست / همی بر لب جوئے اندام شست
چو باز از ته آب سر بر گرفت / تماشا بهر جانبے در گرفت
چه بیند همان اولین غسل گاه / کسان راه گم کرده گم کرده راه
سلاح و سلب همچنان در کنار / زمان را همان چاشتگه بر قرار
خجل گشته ز اندیشهٔ خام خویش / ز سر ساخت برگ سر انجام خویش
بشرع اندر آویخت بر پائے نغز / برون کرد مالیخولیا را ز مغز
بمردی گرفت اخترش روشنی / ولیکن پس از عذر چندین تنی
خرد نیست آن بل جنونست و صرع / که اندیشه را دور دارد ز شرع
بجائے که کونین حیران بود / خرد را چه یارای طیران بود
خرد گر یکے جرعه گردد زبون / ز دریائے معنے که آید برون
سرم خاک مستان فرخنده پے / که شوید نقش خرد را ز مے
فروشم چو من مست باشم خراب / بهائے خرد را بجام شراب
خرد را مکش تا بجائے عنان / که گردد زیان دولت راستان
چه کار آید آن عقل چاره سگال / که دین صد خلل یابد از یک خیال
اگر مے گنه باشد از روی کار / گنه را بیامرز و آمرزگار

ولیکن ببین صنعت عقل شوم / کت از بهر دوزخ کند نخل موم

چو فتنه است فرهنگ فرزانگی / خوشا وقت مستی و دیوانگی

هر آبی کز اندازه بیرون خوری / نیارزی که یک شربت افزون کنی

دگر شربت زندگانی بود / هم از خوردن پر گرانی بود

کجا یابم آن باده عقل سوز / که بی باده شب را ندانم ز روز

مگر بخشدم ساقی شوخ جام / کز آن چاشنی بهره یابم بکام

بیا ساقی اندر قدح پی به پی / بعاشق نوازی فرو ریز می

میی کو بعشق آشنائی دهد / ز تشویش خویشم رهائی دهد

بیا مطربا پردهای حکیم / کز گشته پوشیده عقل سلیم

نوازش چنان کن که جان نژند / شود رسته زین عقل ناسودمند

هذا کتاب حسن من بنیان المولانا رکن الدین الحاجی بلغه الله من سکه

سخن بشنو ای گوهر کان من / مشو غافل از گوهر افشان من

متاعی که از رونق کار او / همه وقت تیزست بازار او

بچشم شناسنده هر گوهری / فزون ارزد از عشره کشوری

نشاید که مانند سنگ و گیا / گدا مانی و خانه پر کیمیا

ز بس ابلهی هندوان کلال / بدست آب نوشند با صد سفال

مگس بهر آن دست مالد بدرد / که نارد بصد کاسه یک لقمه خورد

از آن مار بر خویش پیچد بپیچ / که روزیش خاکست بالای گنج

ولیکن هنوزت نظر تیز نیست / چراغ بصر بخشش انگیز نیست

خطی کش بزرگان ندانند باز / چه دانند طفلان پوشیده راز

ولے کش نبود زنیه بتوان نواخت — نشاط سفرج چه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام — کز انجیر پخته رهد مرغ خام
بیابندی گری کو دکان را براه — سلے زرد و بهتر نه سرخ و سیاه
ترا گر پئے شیر باید گریست — کجا دانی این آب حیوان که چیست
چو بالا رسانی به بالائے من — شود روشنت نرخ کالائے من
ز میراث من هر چه ماند به پس — همین یادگارت همین است و بس
بدین نور جانت گواهی دهد — گرت شمع دل روشنائی دهد
ورت عاقل افتد دل از کار او — جهان سنج پرست از خریدار او
گر از عشق گل زاغ را شور نیست — گل است آخر این فاخته کور نیست
همه آدمی نے بیک فن بود — که این باغبان آن تبرزن بود
ز یک فعل شد خار و خرما پدید — که هم قفل ز آهن بود هم کلید
شناسائے هر کس بچیزے درست — که هر مرغ را میوه در خور است
ورق کاهل معنی سیاهش کند — کله دوز ترکی کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز — ز بهرت برون دادم از پرده راز
گر از چشم بینش نگاهش کنی — بیرزد که حرزه کلاهش کنی
وگر بینش را در او نور نیست — دکان کله دوز هم دور نیست
ولیکن یقین دانم از رای خویش — که هر زاده ماند با بائے خویش
گر از خوان بخودش پراگنده ئے — چو ئی باشدش آخر از خوشه ئے
چو یک جو بیک گرد گردد سے — پس اندر روزگارے شود خرمنے
کنون دارم امید لے تخم پاک — بسے خوشه تر برآری ز خاک
اگر خواهد ایزد ز گفته بهی — جهان را کند پر ز گوهر دهی

منت کاین رقم برنگین میکنم | بہ بیمار آن روزت این میکنم

کہ چون گردی از عقل دانندہ شاد | بدین یادگار از من آری بیاد

درین داستان رہ نمودن نخست | ہمان شد کہ دین را کنی باز جست

کنون کز چہارت فزونست سال | چو سیارۂ خود نداری وبال

چو در چاردہ بدر گردی تمام | ز نقصان کامل نگاہدار کام

خدائی کہ او مکہ و شام کرد | ترا حاجی از بہر آن نام کرد

کہ ہر صبح و شامی کنی بی گزاف | بہ پیرامن کعبۂ دل طواف

حرم نشکنی در مقام وفا | گران سنگ باشی چو کوہ صفا

چو وقت بوسہ بنفس ابلہ زنی | نہ حاجی کہ اعرابی رہزنی

در کعبہ زن تا امانت دہند | ہمان سوی زبان تا ہمات نہند

رہی رو کہ آن نور وائی دہد | وزان عالمت روشنائی دہد

نخواہی کہ افتی بہ پیچ و راز | مکن تکیہ جز بر ستون نماز

قدم کوش تا در رہائی زنی | دم از سکہ پارسائی زنی

بجہد صفا صیقل سینہ کن | دل آہنین خود آئینہ کن

ورت دل سیاہ ماند و گشت صاف | چو آئینہ از خود نمای ملاف

برو مہرہ بر چین تسبیح خام | کزین دانہ ناید فرشتہ بدام

نخواہی تن از فتنہ در کشمکش | لگام از سر نفس سرکش مکش

بدین توسنی مرکب ہولناک | عنانش مدہ تا نیفتی بخاک

ہر آنکس کہ با نفس یاری کند | فرشتہ ست کو سگ سواری کند

بروز جوانی چو پیران گرائی | بہ پیریت تن خود بجنبد ز جای

رہی او کہ در نیکنامی کشد | خیالی بہ پیرکان بخامی کشد

مرین از خود آن قطره سیل بار
گر شد غرقه در وی چو او صد هزار

مپندار کان چند قطره نم است
که هر قطره گرداب پیچ و خم است

نخواهی که پیش آید اندیشهٔ
باندیشه رو پیش هر بیشهٔ

بهر کار از راستی کن شمار
که هم رسته گردی و هم رستگار

بود گرچه مردم بسی کژ خرام
هم آخر شود راست از اعلام

وگرچند باشد کمان سخت گیر
تواضع کند عاقبت پیش تیر

هم از راستان آید این داستان
که کس کژ نرفت است با راستان

چو پیچی بفتراک نیک اختری
به نیک اختری کش چو نیکان سری

بهر فن که فرمانش آری بجای
جهت را نگه دار سوی خدای

وگر کاری از دین فراتر بود
مکن گرچه شمشیر بر سر بود

دران خانه کز دین خدای ده است
ز سر نوبت سرزبانی به است

چو بودی بدنبال لشکر کشان
مباش اشتلم گیر چون سرکشان

بجای مران توسن خانه را
که پران کند کشت بیگانه را

بسوز از پی نام و غارت مکن
وگر چیره گردی عمارت مکن

گرت بهره سهلت و بی قیاس
فراموش کاری مکن در قیاس

ز هر توشه کاید ز روی رسان
مراد به بی توشه نیز رسان

گره باز کردن ز دل ساز کن
وبی زابروا ول گره باز کن

مزن در کمانهای ابرو گره
گرینسان کمانی نیز زه بره

دهش کان نه ابروی پرچین دهند
بود زهر گر شهد شیرین دهند

که دندان زند در ترشروی تنند
گزو باز گردد بدندان گزند

بروتانه گی گرستانی نفس
اگر هیچ ندهی همان روی بس

بنخلے که باشد خوش و تازه روی / بسے به ز بخشندهٔ تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی / دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسانرا سر افگنده کن / بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کامرانی کند / دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی / که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
به بیگانه بخش آنچه داری بدست / که بخشنده به فرزند و زن هر که هست
نشاید جوان مرد خواندن خروس / که باشد جوانمردیش با عروس
بود لایق آن خواجه در بند خویش / که مهرش بود سوی فرزند خویش
بخویشان دل مرد افزون کشد / که چون عاقبت جانب خون کشد
چو گرد و مے در مے ریخته / جدا کے شود چون شد آمیخته
چه ارزان شود باروانی کنی / کز آوازهٔ شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند / میان خالی و بانگ نامے بلند
نخواهی که زیر افتی از جائے خویش / ز اندازه بیرون منه پائے خویش
چو آب از لب جوی شد برون / بخاکستر اندر فتد سر نگون
بیک کام چون زد پائے جهی / سلامت بود گر بجائے جهی
تن آدمی را به نیروی ذات / قدم باید آنگه قدم را ثبات
کسے کاستواری نه کارش بود / همه کار نا استوارش بود
درخت از پئے آن بود دیر پائے / که پایش از سکونت نه جنبد ز جائے
گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس ست آنکه بازیچهٔ باد گشت
مران باد کو سخت تر در شکوه / به نرمی زند بوسه بر پائے کوه
که خشم در بردباری شتاب / چو آتش نگیرد چه حاجت به آب

چو با نغز پاداشش دارد گلت / مرنجان دلے تا نرنجد دلت

بهر کارے انجام بینی نخست / پس آنگه کمر کن بآغاز چست

نیندیشی اول چو در پیشها / سرانجام پیش آید اندیشها

باندیش و به کن که بجزد بوی / نااندیشی و بد کنی بد بوی

کند هر کسے پیشهٔ خویشتن / بمقدار اندیشهٔ خویشتن

بکوشش هناسے بچنگ آورد / که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد

کسے را بنقد و عمل رائی نیست / سفالین را در گره جائے نیست

دو دانگ خود از پیشهٔ پرعیب / که از هنر نام باشد نه عیب

جوی بهره کردن ز کسب حلال / به از گنج بردن بغصب و وبال

حلال آن کسے را دهد رنگ بوی / بکشت هنر آب ریزد ز جوی

هنر گر مثل هست در تار رود / هنرمند را سر نیارد فرود

گدائے که شد از هنر بهره ور / به از پادشاه زادهٔ بے هنر

ترا آن هنر هست باید بذات / که بخشی پس از مرگ آب حیات

بدان دل نه لے مشعل جان من / که شمع در آری در ایوان من

بر آن گونه شو گوهر تابناک / که روشن کنی منزل من بخاک

ولیک آنکه آن نور بخشد فراغ / کزین سلک گوهر فروزی چراغ

نظاره کن این سلک گوهر ز دور / نه سلک گهر بلکه دریاے نور

چنین درکه از بالغان گرد هوش / بطفلی ترا در کشیدم بگوش

چو بالغ شوی در هنرهاے من / شناسی بهار گهرهاے من

به از پند من در شهوار نیست / ولے در درشت و هموار نیست

مکن رو ترش گرچه تلخ است پند / که تلخی بود طفل را سودمند

ز خواب جوانی چو گردی خراب — بدین گوشمال اندر آئی ز خواب

چو طفلان غم از گوشمالی مدار — ز پند پدر گوش خالی مدار

مران بر ورقهای دیگر قلم — همین بس که از من بر آری علم

گیاهی که روید بصحرا و کوه — بفرزندی ابر دارد شکوه

چو خواهی بشادی و تیمارها — صلاح خود اندر همه کارها

منه زین وصیت برون هیچ گام — نصیحت همین است و بس والسلام

بیا ساقیا در ده آن خون جام — که شد قرة العین مستان تمام

چنان گوش من پر کن از بانگ نوش — که بیرون رود پند دانا ز گوش

بیا مطرب آن چهره طفل وش — چو طفلان برگیر بنواز خوش

توانی که تعلیم کرد از نخست — بزن چوب تا باز گوید درست

گفتار در صفت آفتاب دولت که چون بر تو گرم کند سنگ سیاه را یاقوت سبز و لعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد دو از گوهر شب چراغ بر آید۔

صَبَّحَنَا اللّٰهُ مُقْتَبِسِیْنَ مِنْ نُوْرِهٖ اِلٰی صُبْحِ السَّاعَةِ

کلیدی ده ای دولت کارساز — که سوی تو بتوان دری کرد باز

بباغ تو منزل گهی ساختن — می آوردن و مجلس آراستن

گلی چیدن از وی بهر شیوهٔ — بچیدن ز هر شاخ تر میوهٔ

خوش آن میوه گر شاخسارت بود — گرامی گلی گز بهارت بود

چو در خانه بر فروزی چراغ — کنی بیدش گرچه زنده است باغ

ورانه کوی کس باز یابی بکام — رسانی دمی صبح گاهش بشام

به پیشانی مردم از تست نور — که از نور تو چشم بد باد دور

مرا گر نیاری بیک جرعہ یاد — کسے را کہ ساغر دہی نوش باد

بیاموز در من رہ روی تو — کہ تا چون توان آمدن سوی تو

مرا زین ہوس بر لب آمد نفس — کہ سوئی تو پیچم عنان ہوس

چہ کوشش کند مدبر از بہر گنج — زیادہ مبر خویشتن را برنج

خرے کو سوئی آشنا راہ جست — ہما جا ز جان بایدش رخت شست

ولے جہد ما نیز ہست از شمار — کہ بیکار کاہل نیاید بکار

بہ بخشش توان با تو کردن نشست — بکوشش کسے را نیائی بدست

کسے کو ز دولت کشاید فقاع — بدلالی بخت یابد متاع

چو کوشندہ را بخت باشد فزون — بہنجار آن کردش رہنمون

ولے چون تو بکشائی از قفل بند — چہ سود از ہوسہائی ناسودمند

ستمگر نشد مقبل و شادکام — کہ نتوان ستد بخت و دولت بوام

نہ ہر پائے در خورد گاہے بود — نہ ہر سر سزائے کلاہے بود

سزائے بزرگی نشد ہر یکے — بجز مردم اما نہ ہر مردمے

ہمہ جانور سرنگون شد بساز — بجز آدمی کو بود سرفراز

سر از گوہر خود شود تاجور — کہ طاوس را تاج روید ز سر

اگر مار را مہرہ تاج سرست — ولے مہرہ آدمی گوہرست

اگر گوہرت نیست سر گو مباش — چو گوہر بود تاج زر گو مباش

چو آزادہ را خوش بود روزگار — بازادیش گردد آموزگار

ز آزادہ کس زخم دشمن نخورد — کہ کس خار از سرو سوسن نخورد

چو کرم سر اندر کلاہ آورد — فرومایہ را در پناہ آورد

چو ہستی وہ سفلہ یا دور باش — کند ہمنشینان خود را خراش

هر آن شعله کز آتش تیز رست
به پیراهن خویشتن گیر نخست

کسی کو بجهت کز اندیش تر
بدولت کز اندیشش بیشتر

شتر هر چه مست است دلکش‌تر است
سر و خوش و رقص آن خوشتر است

دل کش بجوش زبونی بود
تو خون کن بقهرش که خونی بود

چو با پادشا دهر لازم بود
گرش بخت عود است هیزم بود

حلال است فرمان روا را خراج
چو دزد تغلب کوشد حرامست باج

شبان به که از شیر شوید زبان
چو خون خورد قصاب شد نی شبان

چو در سیم و زر رنج دلها بسیست
کسی کاین نماند چه خوش دل کسیست

ولا کار دولت نه امکان کسیست
بجنبش در آید کاین زمان نیست

بزاغ و زغن شو فریب آزمائی
که در دام کس در نیاید همائی

نه تنها همه دولت آن است و بس
که بر مال هستی بود دسترس

کسی کش بدین مایه بیهوده دل
عجین ماند امروز فردا خجل

بود گرچه عمرش بیش خون پر کست
اگر زر بود بیشتر زان غم است

گیا گرچه بهر شد چو بی آب گشت
وگر یافت آبی خود از تاب گشت

مرا دولت هستی شد پسند
که این جا و آنجا بوم بی گزند

چه کار آید آن هستی بی صفا
که پیش از دو روزی نماند وفا

چرا هستی را نگیرم بزور
که همراه من خواست بودن بگور

سگان را بمردار باشد قرار
کند آدمی چیره پیلی شکار

نترسد جهان منعم از فوت مال
که از قوت درویشی اهل کمال

حکایت درویشی که خرقه را سوا سوال اندا و اسما بهوا گرفت و خرقه را بباد هوا بگذاشت

یکے روز محمود غازی بگاه
جنیبت برون راند و صیدگاه

خروش نقیبان جهان درگرفت
جهان در جهان موج لشکر گرفت

خشن پوش از خاصگان حضور
همی کرد نظاره او ز دور

ز غیرت که صفرااش در تاب کرد
بسوی هوا خرقه پرتاب کرد

چو گردان سلب پارسا را ربود
معلق چنان شد که ناید فرود

نمودندش از غیبگائی ناسپاس
بجنبت مکن عاقبت را قیاس

درین بود کاسباب شاهی تمام
نه دنبال شه کرد سویش خرام

ملک پیشکش آورد تاج و سریر
ز درویش مسکین بر آمد نفیر

حمایت ز دریوزه را ز جست
بزاری همان خرقه را باز جست

بدیده بسے رفت خاک نیاز
که تا زنده رفته را یافت باز

چه پنداری اے کنت البصر در سرست
که درویشی از خسروی کمتر است

نظاره ز دل کن درین هر دو نیست
که تا فرق دانی درین هر دو چیست

داستان اول در روشن کردن آئینهای سکندری و فرستادن اسکندر لشکر را چون ابر بهاران و سنانها چون قطره آب پولاد نوشانیدن خاقان چبلگی تیغهای چینی نیزه و تاریک گردانیدن

قلم ران این نامه چون بهشت
چنین کرد دیباچه را سرنوشت

که چون شد سبکبار اختر فیلقوس
بپائے سکندر جهان داد بوس

شد آراسته تخت شاهی بدو
شرف یافت سه تا بماهی بدو

زمانه ز بیدادی آزاد گشت
ز داد و دهش عالم آباد گشت

در عدل را کرد زانگونه باز
که همخوابه عدل شد چیره باز

نخست پرداخت از دشمنان مرز و بوم
بکشورکشائی روان شد ز روم

نخست از سر تیغ آئینه رنگ / ز آئینه زنگ برزدود و رنگ

وزان پس ببازوی آفاق گیر / ز دارای آفاق بستد سریر

وزانجا بزردشتیان دست زد / برآورد ز آتش پرستیده دود

وزانجا در اصطخر رایت فراخت / بنجشش فرو مایه را برگ ساخت

چو زان ناحیت موکبش گشت دور / بنوشابه بردع افگند نور

چو چندین بران خاک شد جزیه ریز / سوی تازیان بارگی کرد تیز

برآمد ز اوج یمن چون سهیل / ز دریای مغرب تهی کرد سیل

علم بر در مکه برپای کرد / سران عرب را زمین سای کرد

ازانجا سپه در سواحل کشید / عنان طرفهای مشکل کشید

سیاحت کنان سوی دریا گذشت / ز خاک عدن سوی نگران گذشت

وزان عرصه در کاسه دوستان / در آمد باقصای هندوستان

بتندی شتابنده شد سوی کید / لب پیل هندوستان کرد صید

ز کید گرانمایه چون گشت دور / ربود افسر دولت از فرق فور

چو پر شد ز طاوس هندی سرای / ز آهوی چین گشت نافه گشای

شدش رهبر دولت تیزبین / ز پایان هندوستان سوی چین

دوال کرحسپت کرد و گشت / نه چندان که خاقان چین را به بند

چو خاقان به فرمان بری سر نهاد / قدم بر سر ملک دیگر نهاد

ز اقصای چین در ختن سر کشید / بسرحد اتراک لشکر کشید

بر آرایش حد ترک پیوند را / بنا کرد شهری سمرقند را

ازانجا کشش سوی خوارزم کرد / شکیبا نشد پیشتر عزم کرد

بخاک خضر گشت منزل شناس / در و کرد شهری چو بلغار اساس

نواحی نشینان آن کارگاه ‎ نهادند گردن بفرمان شاه

چو فرمان گذاری برایشان گذاشت ‎ عنان سوی خفچاق و چشتی گماشت

بران سرکشان نیز شد چیره دست ‎ بتدبیرشان کرد خسرو پرست

ازانجا درآمد بایلان و روس ‎ بشاهی زبون کردشان چون عروس

چو آن ناحیت را مراعات کرد ‎ ازانجا سفر سوی ظلمات کرد

ازان آب چون تشنه لب گشت باز ‎ بخون ریز یاجوج دم گشت ساز

چو زان رفته سد سکندر کشید ‎ برجعت سوی روم لشکر کشید

بدین گونه یک ره بشمشیر و جام ‎ جهان قاف تا قاف بستد تمام

دگر باره کز روم رایت فراخت ‎ بنوعے دگر گرد آفاق تاخت

بخشکی چو بنمود جولانگری ‎ روان شد چو آب روان در تری

عجبهائے دریا چو نظاره کرد ‎ برآمد رهِ مرگ را چاره کرد

جهان گر کنی در ته پائے خویش ‎ بجستی سرانجام در جائے خویش

دروغست کان پادشه با ذات ‎ بلوشندبسی سال گو بد حیات

ز عمرے کہ زینگونہ اندک بود ‎ در و فتح آفاق در شک بود

چنین خوانده ام قصه شان او ‎ که پانصد فزون بود جولان او

بشرح از و کرده گوینده یاد ‎ نکرد از کیومرث و ز کیقباد

هر آنچه از وے آمد بدوران خویش ‎ نبشتست دانا بدیوان خویش

دلم همدرین بند این کار بود ‎ بایجاز گفت آنچه ناچار بود

مثالے که بود از خطا داستان ‎ نهفتم بیک بیت یک داستان

دگر هرچه ناگفته باز از نخست ‎ کنون یک بیک گفته خواهم درست

نخست آرم از رزم خاقان سخن ‎ که دیدم بتاریخهائے کهن

نظامی که کرد آن جریده نگاه / در آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این رانه را / دگرگون زدم لابد این ساز را
دگرنه لطافت ندارد بسی / که هر گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشینه حال / چنین خواندم این حرف دیرینه سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد / سر انزا بدرگاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد / بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر پیشتر خسروان چیره گشت / بشاهی و لشکرکشی خیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را / بخاقان چین راند بنگاه را
بر آهنگ چین خوش دل و شادکام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن لشکر افگنده جوش / برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند / گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه / که سیلاب دریا در آمد بکوه
بملک ار چه خاقان جهان شاه بود / ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید و در دل شد اندیشناک / طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر در آمد بصحرای چین / پر آن چین شد از نعل اسپان زمین
بسرحد آن بقعه جانفزای / سراپرده زد شاه کشورگشای
سکونت گهی فرخ آرام دید / طربخانه در خورد کام دید
همه کوه پر آهوی نافه دار / همه دشت ز گلشن و لاله زار
ز بس نافه مشک تبت بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوای چنان / کمر بند بر ضبط جای چنان
طلب کرد هر خردمند چست / باندیشه دانا بگفتن درست

بخاقان چین داد زاورنگ رزم
بپیامے که پولاد را کرد موم

که بر ما چو کرد ایزد کارساز
در کارسازی و اقبال باز

بهر سو که توسن برانگیختم
ز بدخواه خون بر زمین ریختم

چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ
بخون وے از تیغ شمشیر رنگ

دگر سوے ایران فرس تاختم
ز دارای دولت سر انداختم

دگر در عرب مشعل افروختم
دل منکران عرب سوختم

درافتاد رغبت بهندوستان
گل فتح چیدم بهندوستان

اگر سر در آری بفرمان بری
بآزادی از تیغ ما جان بری

دگرنه بدین هندی آبدار
برآرم ز ترکان چینی دمار

تو زان تیر نه مشت ترکان سر
بدین تیغ یک مشت هندی نگر

به تیرے ترا موشگافی ست خوی
من از تیغ سر می شگافم نه موی

فراوان به تنها خوران خوردهٔ
مے صاف بے مهمان خوردهٔ

کنون کت حریف است خنجر افگنے
حریفانه پیش آی با چون منے

نوشنده بشنید بر داشت راه
بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت
دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینهٔ پر هراس
رهِ ایمنی را همی داشت پاس

چو آهوی چین شد ز کشتن ستوه
شکم پر دو بها در تیغ کوه

شکم ناگهان گشت از تیغ چاک
پر از نافه مشک شد ناف خاک

طلب کرد فرزانه را در نهفت
که تدبیر او با خرد بود جفت

کشاد از گره قفل گنجینه را
برون ریخت اندیشهٔ سینه را

که تا این زمان ز آسمان بلند
نیامد بسیارهٔ ما گزند

کنون کامدا بے زور پاے روم
که دریا شد از سیلش این مرز و بوم

درین عرصه ترسم چنان در آب
که خورشید ما آمد اندر نقاب

ولت گر خرد یافت نام آوری
چه بیند صواب اندرین داوری

که دشمن چو با ما شود کینه جو
بکوشیم یا باز تابیم روی

جهان دیده پیران ماے کهن
زمین بوسه دادند آمد اندر سخن

دعا کرد اول که با دولت زغیب
همه آرزوهاے عالم نصیب

فلک چون زمین خاک پاے تو باد
جهان زیر فرمان راے تو باد

زمن باز پرسی که فرمود شاه
چو لبے که دانم ندارم نگاه

بشرطے که ز اندیشه حرف سنج
سخن هرچه گویم نیاید برنج

زبان بند کردن نه بهد قفل و بند
بسے به ز گفتار نا سودمند

حدیثے که آن سودمند آورست
ترش گشتن ار تلخ باشد خطاست

همان طفل کش تلخی اندوه فزود
شود زود شیرین جان که آگه چه بود

طبیبے چه خوش گفت در خاک تلخ
که آب حیاتست دارو تلخ

شنیدم که این شاه نوخاسته
سرے دارد از دولت آراسته

بهر سو که لشکر بتاراج برد
هم اورنگ بربود و هم تاج برد

کسے کش ترا نو برابر نهاد
نه هم سنگیش در زمین سر نهاد

همین ست ما را نمودار بخت
که با بختیاران نکوشیم سخت

حریفی به است از در کارزار
ولیکن حریف آزمایست کار

ستیزه نه زیباست با زورمند
که بر پیل نتوان فگندن کمند

نشاید شدن با توانا بزور
نه پولاد سنگین تراست از بلور

فرستاده باید فرستاده
درون نقشبندی برون ساده

که دریا بد این درد ما را علاج ‏ دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین سازد آرای روم ‏ بروغن زبانی کند همچو موم
گرش باشد اندیشهٔ آشتی ‏ نتابیم با هم نه ناداشتی
در لطف را چاره سازی کنیم ‏ همه نزل مهمان نوازی کنیم
درش گر شود ناوک انداختن ‏ ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با جنتیار چنین ‏ رضا بهتر از کین نگاری چنین
بهم شست خاقان ز گفتار پیر ‏ شد از غصه گلگون رخش چون حریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز ‏ جهانی ندیدی بکینهای نغز
چو ترسان شود شه ز کین خواستن ‏ چرا باشدش لشکر آراستن
چه کم دیدی از ما بفرزانگی ‏ در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای ‏ بسوی زبونی شوی رهنمای
عروسی بود شهی آنکه شاه ‏ کشد گرد تخت از عروسان سپاه
سنان بهر پیکار کرد تیز ‏ نه بهر نگون کردن اندر گریز
زبردست را ملک عالم عطاست ‏ بشاهی زبونی نمودن خطاست
بسی کو کلاه کیانی نهد ‏ سر خویش را در میان می نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج ‏ پس آنگه دهم چون زبونان خراج
چرا سر نیارم به تیغ هلاک ‏ که نام بزرگان در آرم بخاک
که باشد یکی رومی خام پست ‏ که با پخته کاران بود هم نشست
سکندر که می ماند از تخت بهر ‏ شد از سست پایان چنین بخت بهر
چو کارش نیفتاد با چون منی ‏ از آهن دلی گشت روئین تنی
چنان دانمش در صف کارزار ‏ که کی پای سوی عالم ستانند فرار

سرِ خار چندان زند دورباش / که آتش شود بر سرش نور باد

خروسے که مردی کند با خروس / بچنگال شه باز گردد عروس

چو زینگونه لختے بدستور گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت

نیوشنده چون گوش ننهد به پند / خورد گوشمال از سپهر بلند

پس آنگه بآینده داد از ستیز / یکے مشت خاک و یکے تیغ تیز

بدو گفت کانجا بر آن هر دو چیز / که گفت اندرین یاد هر دو رمز عزیز

بگو کانچه گوئی خطا و صواب / منت زین زبان باز گویم جواب

که آهن هوس داری اینک بدست / دگر گنج زر بایدت خاک هست

چو زین راز پنهانش آگاه کرد / رسول خودش نیز همراه کرد

شتابان ز خاقان و حمال راز / رسیدند پیش سکندر فراز

نموداری آورده بودند پیش / نمودند در راه آورد خویش

سکندر بسنجید از ان داوری / دران نکته دید از فلک یاوری

بآینده شاه چین باز گفت / که تدبیر ما گشت با کام جفت

ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نموداری از فتح والا رسید

چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد / کنون کے تواند سر از تیغ برد

دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک

گرفتم بفال این که بے خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین

قوی شد دل دولت اندیش ازین / چه باشد نشان ظفر بیش ازین

فرستاده زان پاسخ مغز دار / سر و پائے گم کرد بے مغز وار

هراسان بدرگاهِ خاقان شتافت / فرو ریخت پیشش جوابے که یافت

بجوشید خاقان و شد خشمناک / خیال هما با نه دل کرد پاک

فرستاده فرمان که بر عزم کار | فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان در افتاد جوش | بر آمد ز بازار عالم خروش
ز آب ابق تا بدریای چین | چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه | بدانگونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت بر آهنگ رزم | همین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم آزمای | چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت از آن اژدها | عنان کرد یکباره بروی رها
بیاراست قلب جهانسوز را | که از دیده میخواست آن روز را
بخصم آزمای علم بر کشید | همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افگنی قصد بدخواه کرد | چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سوی درنگ | دل هر دو شاهان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین درمیان تنگ بود | اجل فتنه را کارسازی نمود
ترک با ترک دست بازی نمود | میان دو لشکر دو فرسنگ بود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه | کشیدند تا آسمان بارگاه
چو مه لشکر آرای شد بر سپهر | زمین درمیان کرد شمشیر مهر
برآورد شب چتر عباسیان | نگون کرده رایات شماسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی | بهر جا سوی یکدگر گرم پوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش | بگردون شد از پاسبانان خروش
همه شب چو مه بود در انجمن | سکندر جهاندار لشکر شکن
همیکرد احسان اسکندری | به بنده بهر کس نوازش گری
بهر لشکر آرای هر مرزبان | گهی تیغ میداد و گاهی زبان

فرو رفته هر کس ز سودای خویش / در اندیشهٔ کار فردای خویش

ز پادستان سینه می شد خراش / همی زد مژه با درا دورباش

یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز / یکی رخت می بست بهر گریز

یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود

همه کس ببازار جوید نبرد / ولی گاه مردی شناسند مرد

نه در کوی جنگی سواران بود / که هنگامهٔ مشت خاران بود

بسی مرد و نامرد یابی بجنگ / که همسایهٔ موش باشد پلنگ

شه چین دگر سوی با اهل راز / بند بهر فردا شده کارساز

خزینه ز گنجینه پرداخته / دربار گر ابر انداخته

زره توده ها بر فلک برده پر / بیک سوی آهن بیک سو زر

همه جست مردان پولادسنج / باندازهٔ مرد می ریخت گنج

چو از زر گران شد ترازوی شان / باهن قوی کرد بازوی شان

بدینگونه از شام تا صبحگاه / بزر آهنین کرد پشت سپاه

حشم را ز زر ساخت باید گره / که اول بود فال فتح از گره

چو تو قفل خود را ندانی گشاد / در دیگری کی توانی گشاد

بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را در آرد ز پای

بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابهٔ دهر امانم دهد

بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی مغز ریش مغز را شد دوا

گفتار در روداد و توسن فتح که عنانش در قبضهٔ قدرت فتاح مطلق مقلید است تا در طرفی که جولانش دهد مجال سر پیچیدنش نباشد و جهد و مجاهدت

ما در جہاد شمشیر ہندی را محرابے کنند و ذوالفقار محرابے حاجت نشینان زند

بزن تا چو دل باید از مغز ہوش
بدل جان تو ریزد از راہ گوش

چو فیروزی مرد گردد پدید
در چارہ را زود باید کلید

فرس را بہر سو کہ پیچد عنان
گل فتح چیند ز خارستان

بہر جا کہ شمشیر بیرون کشد
سر خصم زان آب در خون کشد

بچشم بد اندیش در کارزار
یکے صد نماید یکے صد ہزار

ولے مرد باید بجولان خویش
کہ برگیرد اوّل دل از جان خویش

چو مردم ز سرما ہراسان بود
سر دشمن افگندن آسان بود

کسے گر سر خویش ترسد بجنگ
سر دیگرے را کے آرد بچنگ

نہ بیش اند کلنگ است شاہین بزور
کہ سیلے زنانش رساند بگور

ولے گر عدو گشت در خون غرق
مگس راند از سیمرغ فرق

غلیواز زان گشت مردار خوار
کہ مشکل بود زندہ کردن شکار

چو از خون نشد رنگ و شستے بجنگ
بآب حنا بایدش کرد رنگ

وگر بر عدو دست و پایے نہی
نہ بست او ہم از دست و پائی تہی

ہر آنگہ توان زاب بیگانہ شست
کہ از خون خود دست شوئی نخست

چو در خیل بدخواہ یغما بری
گر از جان ہراسی چہ کالا بری

نہ زیباست بر مرد با ترس و بیم
زرہ کو تن زر باش و خفتان سیم

سحر ماندہ کز ریش نالان بود
حسود چو از و بیباش نالان بود

چو کاہل بود ناتہ در خاستن
نشاید بخلقانش آراستن

بسا خود نمایان بیہودہ گوے
کہ باشند در بزمگہ رزم جوے

کسے را کہ مردی بود اندکے
اگر صد کشند زان نگوید یکے

ز نیروی مے لاف کردن نشے — زنے وان بہ نزدیک مردان نشے
چو در کردہ گفتن خجالت بود — بنا کردہ گفتن چہ حاجت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف — مکن رنجہ تیغ زبان را بلاف
بشمشیر پولاد شد دستبرد — کہ از خنجر گوشتین کس نمرد
دگر از پئے خود نمائی و نام — نکروی بخونریز خود تیز گام
کہ جنگ پر سر باید فزون — دلی مے بخشید کہ مانی زبون
دلیری بہنجار کردن نکوست — چو کار او فتد کار کردن نکوست
بہنجار کن ساز ہر پیشہ — کہ باید فن سوزن از تیشہ
بجائے کہ ہنجار باید بزور — شود شیر بیچارہ در دست مور
نہ آسان توان رفت پیش دلیر — کہ دشوار دیدن توان روی شیر
شتابندہ کش نباشد درنگ — ز بے سنگیش پا در آید بسنگ
درنگے کہ آن نیز بر جائے نیست — عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بہنگام خویش — سلامت دہد در انجام خویش
دلاور کہ نبود سلاح آزمائے — ز بے دستی خود در آید ز پائے
چو کوشندہ در کین بود زخم ریز — بود تا ز پا نہ بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ بست — کہ دشمن ستاند بسیلی ز دست
بزرگی چہ بینی بشاخ گوزن — کہ شیرش بناخن کند دست وزن
چو دست سبک نیست در داوری — کند تیغ تو خصم را یاوری
سپہ را بود تیغ از جوش شاہ — بود جوشن و تیغ شاہان سپاہ
چو لشکر بود نصرت افزون بود — نہ تنہا یکے پیش صد چون بود
فروزان شود گرچہ آتش بتاب — چو یک شعلہ باشد بسیار شتاب

سپہ گیر کا سائش دانی شکست / چو بادہ بود کے توانی شکست

ولیکن ہمہ کوشش آید نا اقبال / نہ پیرایۂ فتح یا بد جمال

مشو شیر گیر از کمین گمان / کہ ہست این ہمہ از شیشۂ آسمان

برزم ار ز فیروزی آید شمار / کلوخے نہ کوہے برآرد غبار

وگر یار نبود ظفر با تنے / سنان کار شد وہ سپہر سوزنے

دلیرے کہ نصرت بود یار او / نیارد کسے تاب دیدار او

ازان روئے شیر ست ہستی فرائے / کہ فیروز جنگ آفریدش خدائے

نترسد ز نخچیر آہو کسے / فراہم شوند ار چہ یکجا بسے

زہے دولت مرد فرخندہ عزم / کہ نصرت بود یار او روز رزم

نیاید عجب این سعادت عجیب / کہ ناگہ پدیدار گردد ز غیب

حکایت پادشاہے کہ بنام سنجر کوس میزد و نوبتش بنوبت گاہ سنجر رسانید

شنیدم کہ سنجر ز بخت بلند / چو شد بر سپہ ملک فیروزمند

ازانجا کہ رایت براختر کشید / سوئے خسرو روم لشکر کشید

رسید او ہم از پیش بر عزم جنگ / مگر کا بیرہ اندر میان بود تنگ

شہ روم میان داشت خیلے بزیر / روندہ چو آہو جہندہ چو شیر

بروز اندر آن گرمی آفتاب / بر آن آتش تیز مہیا د آب

رسید از صف سنجر سخت کوش / خروشیدن بادپائش بگوش

نبندی درون راند یکسر شبان / کہ کوشندہ را بستند از کف عنا

بیک چشم رو تا گذارش ببرد / بہنگام خصم آشکارش ببرد

چو سنجر ز بخت برومند خویش / بداندیش را دید در بند خویش

ازان پس کزان فتح دلشاد گرد
بشکرانه بر فتحش آزاد کرد

تو مردانه کن رخت همت روان
گرت فتح باشد خود آید دوان

گرت هست بازوی همت دراز
در آغوش تست آنچه داری نیاز

وگر همتت بر شکستن نشست
تو افگندی اندر صف خود شکست

کمند افگندن اسکندر در آخرگاه گره شموس یعنی کنیزک چینی و بران لوطه طویلا بسته در بارگاه حشمت خویش آوردن و کشادن سلاح و بازگیش ازین پند بیرون و نوازش کردن و سیران یافتن آن ماه و لطافت و جولان خویش را دوست و پا نهادن و حیران شدن سکندر در نزاکی او و او را از برای رای خویش خوش کردن

گهر سنج تاریخ اسکندری
چنین ریخت از خامه دُر دری

که چون گشت عزم دو خسرو درست
که باید بکوشش کمر کرد چست

همه شب در اندیشهٔ کارزار
نمودند تا روز ترتیب کار

چو صبح از افق تیغ بیرون کشید
همه دامن چرخ در خون کشید

در افگند شب بر ظلمات نعل
بپوشید خورشید خفتان لعل

سکندر جهانگیر کشور کشای
بآرایش لشکر آورد رای

مطرلاب سنجان موزون قیاس
باندیشه گشتند ساعت شناس

بوقتی که با فرخی یار بود
نظر با لطالع سزاوار بود

برآمد بر آهوی توسن دلیر
چو خورشید رخشنده بر پشت شیر

بگردون شد از پای زرین خروش
بدریای لشکر درافتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکر شکن ‖ چو کوهی سرافراخت تیغ زن
هژبر در آمد بهر دو سپاه ‖ روا در برآمد ز خورشید و ماه
علم سر ز عیوق برتر کشید ‖ سنان چشم سیاره را بر کشید
بیابان همه بیشهٔ شیر گشت ‖ جهانے پر از شیر و شمشیر گشت
ز لرزه زمین زیر قلب روان ‖ در اندام گاو رو گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست ‖ نفس باد را درون گلو راه بست
چنان گشت روی هوا گردناک ‖ که سیاره گم کرده خود را بخاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین ‖ گلین گشت چرخ و زمین آهنین
یلان بند بربسته بر آب تیغ ‖ که بی بند عالم نگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آب شان تا کمر ‖ همان آب بدخواه را پا بسر
سپاه از رخ موج میزد بافوج ‖ چو دریا که بادش در آرد بموج
بدریای آهن جهان گشت غرق ‖ هوا پر زمین و زمین پر ز برق
ز زوبین و پیکان سبز و سفید ‖ جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانگ هیونان گیتی نورد ‖ شده پر صدا گنبد لاجورد
خراسیدن پاو پایان گشت ‖ تزلزل در افگند در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب ‖ ز طوفان آتش روان کرد آب
شراره که زد نعل هنگام رو ‖ ستاره برون ریخت از ماه نو
نماند امان زیر فیروزه کاخ ‖ اجل را شده دستگاهی فراخ
ظفر را از چاشنی کمان ‖ شده چاشنی گیر جان هر زمان
پلارک بناوک بر انداخته ‖ چو طفلان زنے بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زنان ‖ زره بر زره پشت روئین تنان

ز رخشنده خشت زهر آبگون | شده زهره مرد با زهر خون

زهر سو سنانهای خاره گذار | فرو بسته راه سلامت بخار

ز تیر و سپرها که پرکار بود | بیابان به بستان گلزار بود

بزیر سپر تیغ رخشان بتاب | چنان کز تنک برگ نیلوفر آب

درخشنده شمشیرهای بنفش | ز دیده بصر ربود از درفش

خروشیدن کوس و گینه کاس | فلک را پر از رخنها کرد طاس

سپاه از علمها شده سایه‌دار | دلیران بر آشفته دیوانه وار

بهر سینه نو شده کینها | گریزان شده رحمت از سینها

جدا گشته دلها ز پیوند خویش | پدر تشنه خون فرزند خویش

دو لشکر نه گویم که دو کوه قاف | رسیدند در جلوگاه مصاف

سوی میمنه در صف روسیان | زره بزندگی را کمر درمیان

قتال از سوی میسره گرم پوی | برآورد یک رو به تیغ دو روی

دوالی عنان کرده در خود گرد | دوالی ملک در سپر پیش رو

سپر پرور از خیل فرنگ از جناح | لبساقه شده خون مصری مباح

به قلب اندرا سکندر نامدار | شده گردش از خشت آهن حصار

گروهی ز پیوند و ز خویش او | بجان ایستاده پس و پیش او

صف چینیان نیز بر عزم کین | بجوش آمده همچو دریای چین

بیزک وار در پیش تاتاریان | بخون تشنه چون چشم فرخاریان

سوی راستان کرد فغفور ساخت | امیر ختن سوی چپ کرده راست

قراخان لبساقان شده سخت ساق | سپه را بسوی جناح اتفاق

بقلب اندرون شاه توران گروه | بگردش صف بسته ترکان چو کوه

چو گشت از دو جانب صف آراسته
سلامت شد از راه برخاسته

سوار بحرے چون ران درخش
زعفت سکندر برون راند رخش

فرنگیش نام او که در دار و گیر
سپاہے شکستے بیک جنبہ تیر

کشان و زرین نیزه مرده بند
بگوهر زده پنج کمند

بسکینه توشی که در روز جنگ
نه شیرش بچشم آمدے نه پلنگ

بر آئین مردان بصحن نبرد
همیگرد جولان دمے خواست مرد

نخست آفرین کرد بر کردگار
که فیروزی او دهد روزگار

پس آنگه دعاے جهاندار گفت
که شمشیر تو باد با فتح جفت

وزان پس زبان تیغ پولاد کرد
ز پولاد هندی سخن یاد کرد

که ای موکب لشکر آرائی روم
سوارے غریبم درین مرز و بوم

گرامی کشند دل بمهمان خویش
که نزل عروسی کنند جان خویش

کسانے که هستند زین فن لاف
در آیند بسم الله اینک مصاف

چو رومی پدنیان وسید آتشے
برون آمد از چینیان سرکشے

به تنگولی ناسش چو غرنده شیر
نهنگے بدست اژدهاے بزیر

بحمله سوی رومی آورد روئے
شترسید از رومی کینه جوئے

عنان در عنان هر دو در تافتند
ستانها بیکدیگر انداختند

چو بودند هر دو هنرمند و چست
خراشی نیامد کسے را درست

نمودند بسیار جولانگری
کسے را نبود از هنر برتری

ز نیزه بشمشیر بردند دست
هم از هر دو تن تار موی نخست

بدشمن فسیری پل روم نژاد
گریزان شد از پیش چینی چو باد

بدنبال او چینی گرم کین
ز گرمی برابر و بر او چین

چو تندر یکی شد تا تیغ چو برق ‏— گر تیغ زنده را از خم ریزد بفرق

در انداخت رومی کیانی کمند ‏— کمرگاه چینی در آمد به بند

چنان کندش از نامی زورناک ‏— که بر بودش از باد و دادش بخاک

همی رفت پویان یل شیرگیر ‏— بخاک اندرون شیر جنگی اسیر

بر اسکندر آمد سوار دلیر ‏— شکاری شد افگن در پیش شیر

فلک را خود آن فال فرخ نمود ‏— که اول فتح سوی او رخ نمود

سپه گنج و دادش بفرخندگی ‏— غنی گردش از گنج بخشندگی

چو لشکر بمیدان نوازش گری ‏— بکین لشکری گشت هر لشکری

برون آمد از بیشه پر دلے ‏— پر از آتش و بادش آب و گلے

بهر جوشن سبز چون نوبهار ‏— بزیر ابلقی تند چون روزگار

حمائل در افگنده تیغ بر دوش ‏— حریرش بسر چو بر سروش

کمان بسته و ترکش آراسته ‏— جوان شیر بے از نیستان تاخته

بچالشگری دیو سے پر دیوانگی ‏— در آمد بمیدان مردانگی

خدا را چو در دل ستایش نمود ‏— خداوند خود را ستایش نمود

پس از پیش دستی سخن پیش کرد ‏— حدیث تنومندی خویش کرد

که لشکر شکن طرد رومی منم ‏— که در حملۂ لشکرے بشکنم

بهم دوشم از شست پیکان کشاے ‏— لبے چینیان را چو چینی قباے

چو زین گفتن پر تهی گشت مرد ‏— سراندازی از چینیان گشت مرد

فرس راند در ظهر چون اژدها ‏— دلاور نکردش رسیدن رها

بیک ضرب تیغش بعدم راه کرد ‏— اجل را بدو راه کوتاه کرد

دگر چینی تاخت بروی بجنگ ‏ بدان سان که بر صید ماهی نهنگ
به تندی برآورده بالای دوش ‏ یکی گرزش پهلوی هفت جوش
چو پیطرو شد تا شود مرد کوب ‏ کو گوئیش آهن روان شد ز چوب
برون تاخت دیگر سواری دلیر ‏ بدو نیز شد خسروه بازنده چیر
قلم کردش از تیغ سر تا به بن ‏ نشستش بجوی خلیل که لکن
برین گونه تا هفده ترک دلیر ‏ ز پولاد هندی در آمد بزیر
دگر چینیان تا گه نیمروز ‏ نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان به نیروی خویش ‏ دلاور سواری ز پهلوی خویش
نبرد آزمای کینهوی نام ‏ کز آسیب او کوه گردی خرام
برون آمد از سروی زبید ‏ چو بر پشت طاوس باز سفید
ز بهر نبرد بسته از بهر لاف ‏ سلاحی که کار آید اندر مصاف
بجنبش نیاورد و طرد دلیر ‏ کشیده کمان سوی او تند شیر
بیفگند تیر و نه برجا رسید ‏ ز پولاد دست و شجا را رسید
یکی نیز از جوش صحرای خویش ‏ برون راندش سنگ پای خویش
چنان زد سنان در تهی گاه طرد ‏ که یاد و پا در فگندش بگرد
روان شد یکی دیگر از قلب روم ‏ چو سروی ز پولاد و شکلی ز موم
چنین تا چهل رومی سخت کوش ‏ ز یک مرد چینی بجان شد خموش
دلیر افگنی دیگرش گشت جفت ‏ بیک جنبش او نیز در خاک خفت
دگر هیچ کس را نیامد هوس ‏ که در معرکه پیش راند فرس
سکندر که دید آن چنان دستبرد ‏ چو آتش بجوشید چون تیغ خورد
چو شمشیر خورشید شد در نیام ‏ برون تاخت او هم سپهدار شام

ز شب سایه بر چرخ والا رسید — علم زیر شد سایه بالا رسید

دو لشکر ز کوشش عنان تافتند — سوی بنگهٔ خویش بشتافتند

طلایه برون شد ز هر دو سپاه — شبیخون بدخواه را بست راه

سکندر که زانگونه پیروز بود — همه شب در اندیشهٔ روز بود

که فردا کرا پیش راند بجنگ — که پهلو زند با دلاور نهنگ

حریفان دران بازی اندیشمند — که بر پیل بایست بندق فگند

وزان سوی خاقان زبس چیرگی — شتابنده در خون بصد خیرگی

همی کرد بخشش سر اندازرا — همی داد دل مرد جانبازرا

اگر خفته و گرچه بیدار بود — همه شب در اندیشهٔ کار بود

چو در گنبد آمد براق سپهر — بهرای زرین بیاراست چهر

چنان خورد شبدیز ظلمات دم — که نعلش بیفتاد و مسمار هم

دگر باره شیران بجوش آمدند — بشیرافگنی در خروش آمدند

کشیدند بر قاف تا قاف صف — بکوشش نهادند جانها بکف

دو خسرو میان دو قلب سپاه — چپ و راست گردان لشکر پناه

همان پر دل و تیغه بر عزم کار — برانگیخت از صحن میدان غبار

سنانش ز خونریز پیشینه لعل — بپولاد غرق از کله تا بنعل

چو خود را و خاقان خود را ستود — بمردی مبارز طلب کرد زود

سواری برون آمد از روسیان — ببرجسته چین بسته کرده میان

بگرمی برآمیخت چون برق تیغ — که برق از نفس آب گشتی بمیغ

تگاور سیاهی بزیرش چو دود — برآورده سر بر سپهر کبود

بگردن زنی تاخت بر هم ستیز — بینداخت بر گردنش تیغ تیز

کنیفوی بازنده خم خورد چست
بزد نیزه و پهلوش را شکست

گذارا شد از پشت رومی سنان
ز دستش برون رفته یکسر عنان

دگر خون فشانے بجون جوش کرد
همان شربت اولین نوش کرد

نبرد آزمائی دگر حمله کرد
هم از مردی مرد مردانه مرد

چنین تا در بدن هنرپرجوان
بنه حمله نه پهلوے پهلوان

دگر در سر کین بیفتاد پیش
که هم سر خود نهد پاے خویش

سکندر بر آشفت زان داورے
که کم گشتنش از یاوران یاورے

ز لشکر ولے بشکند خون بود
ولے لشکرے بشکند چون بود

حریف ار بشطرنج شد چیره دست
ببازنده چابک آرد شکست

بساطے دلیرے که بے رنج نیست
ببازی کم از نطع شطرنج نیست

ببازوی کوشندگان گشت چست
مہین سواران عنان کرد چست

بتندی برون جست کاردشتاب
برآن موج آتش چو دریاے آب

سران سپه نوزش انگیختند
همه در عنانش در آویختند

بصد عذر گفتند کاے تاج بخش
تو خورشید ملکی مجه خون درفش

بسے دشمن و دوست اندر سپاه
بدین دوست رومی ز دشمن بنگاه

بود بادشه همچون کوه از شکوه
قیامت شود چون بجنبید کوه

اگر صد سر یا بیفتد بجاے
تو داری جهان را یکسر بپاے

دگر موی از فرق تو کم شود
خرابی به بنیاد عالم شود

یک امروز فرمای در کین درنگ
که فردا شود بر عدو کار تنگ

بدین داورے شاه را داشتند
عنان وے از دست بگذاشتند

چو در پرده خواب رفت آفتاب
روان کرد شب پرده داران خواب

مکلل شد این نطع نیلوفری / چو دیبا بر اورنگ اسکندری

دو لشکر سوی خانه رفتند باز / بسا طعنها را نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه / بتاقی به پیرامن بارگاه

چو بر شد از پاسبانان نفیر / شد از گوش گیری فلک گوشگیر

همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بداندیش می خورد خون

همی گشت زان دشمن چیره جنگ / بسودا ز صفرای زنگی بزنگ

زگرمی بر آنگونه کز برق تیغ / همی کرد آشام زد بین و تیغ

ز چابکی دلیران درگاه نیز / طمع برگرفته ز جان عزیز

بر آن دل که فردا چه ساز آورند / که بدخواه را سر بکار آورند

چو اسکندر صبح بر شد بلند / در انداخت بر کنگره کمند

شد از رنگ سرخی سر کوهسار / چو پیشانی پیل شنگرف دار

بیکره سپهدار چین از غرور / زمین کرد چون مرزگاه نشور

بفرمود که بر فتح گشتش دلیل / شد از خانه زین بصندوق پیل

سوی زنگ آمد آراسته / نهیب حریف از دلش کاسته

دگر جانب اسکندر شیر زور / برهنه چو شیران نخچیر گور

سپه هم از رنگ و هم پاک از ستان / قضا را به تسلیم داده عنان

بجنبید و آمد بسوی مصاف / بسنجید صف چون که کوه قاف

چو شد هر دو لشکر به میدان راست / حریف از دو سو پیکر مرد خواست

برون زد یکی زنگی سخت کوش / سپر بر سر و تیغ زنگی بدوش

خرد پیر بود و سیاه و جوان / فرس تند و خنجر بر کستوان

نبودش چنین تا که ده منی / بگردن بر آن بهر گردن زنی

در آمد بمیدان و جولان نمود
نمود از دعوی فراوان نمود

برون آمد از قلب رومی یلی
بر آورده تا آسمان سیلی

بزور توانای آهن‌شکنی
بیاندی پولاد رویین‌تنی

یکی حربه در دست خارا شکاف
که بشکافدی از نهیبش کوه قاف

رسید و زد آن حربه را نامدار
بسر ناچخی نیز خورد از سوار

هم او را سر از ناچخ آمد بگرد
هم این خفت بر جای کان حربه خورد

فتاده بیک جا دو رزم آزمای
بجا هر دو مرد رفته نجای

ز رومی دگر حربه ساز کرد
بصحرای کین رفت و پرواز کرد

عمودی بگردن بر افراشته
که بی ستون بر ستون داشته

برون تاخت چینی سواری چو پیل
زده جامه در ماتم خود به نیل

قزاگندی از رق کشیده بتن
که هم جوشنش بودی و هم کفن

یکی نیزه بید بر کف سفید
سنان بر سرش رسته چون برگ بید

چو با یکدگر در نبرد آمدند
ز لرزه زمین زیر گرد آمدند

بسختی که زور رومی سخت زور
سرش در آخر گهش کرد کور

برین گونه ده چینی تیز کین
ز جان پاک گشتند چون نقش چین

دگر تا شب از چینیان زبون
ز مردی سواری نیامد برون

سحر چون بر آب افگند آفتاب
بر آورد ناچخ خود زر ناب

شب تیره در صحن زنگار گون
چو هندوی ناچخ‌زن آمد برون

دو لشکر که لشکر که آمد فراز
یکی سرنگون دیگری سر فراز

سکندر از آن ترکتازی بپیش
شکیبا شد و لختی آمد به پیش

چو شب پرچم خویش در خون کشید
زمین طاس خورشید بیرون کشید

شعاعے کہ زد از افق تا بدور ‏ ‏ ‏ بزد تیرہ بالا سنانہاے نور

دو دریا دگر بارہ جوشندہ گشت ‏ ‏ ‏ بہر سوی خیلے خروشندہ گشت

ازان سیل کافاق را در گرفت ‏ ‏ ‏ کران تا کران موج لشکر گرفت

ز جولان گہ رومیان بید رنگ ‏ ‏ ‏ کنا یون رومی برون شد بجنگ

ملوکانہ تن زینی آراستہ ‏ ‏ ‏ پلنگے ز کوہے بر خاستہ

بکف کردہ قلابے الماس گون ‏ ‏ ‏ کزان پیل را در کشیدے نگون

بمیدان شد و چالش آغاز کرد ‏ ‏ ‏ بتحسین خسرو زبان باز کرد

چو لشکر سکندر بآواز گفت ‏ ‏ ‏ بنام آوری نام خود باز گفت

قرا نام چینی سپیلے پرستیز ‏ ‏ ‏ اجل را زبان دادہ از تیغ تیز

ہمین غورد بر جان رومی دریغ ‏ ‏ ‏ بگردش در آمد چو بارندہ میغ

بہ تیغے کہ زد بروے بانورد رست ‏ ‏ ‏ قرا کند بدرید و اندام رست

چنان رومی انداخت قلاب را ‏ ‏ ‏ کہ چون بزور آویخت قصاب را

بزخمے گریبان کہش چاک کرد ‏ ‏ ‏ ببالا برآورد و بر خاک زد

قرارا چو در خود قرارے نماند ‏ ‏ ‏ دگر بیقراری فرس پیش راند

ازان راست زخم کژ انگیختہ ‏ ‏ ‏ شد او نیز بر کنگر آویختہ

دگر رہزنے کرد آتش شتاب ‏ ‏ ‏ شد او نیز زان زخمہ گرمخواب

برین گونہ تا سیزدہ پیل مست ‏ ‏ ‏ بزخم گرگ راست در خون نشست

دگر راست بازی نکرد ایستاد ‏ ‏ ‏ کہ کژ بازہ کش تو اندہساد

چو قلاب سیم از کمین زد ہلال ‏ ‏ ‏ بجون غرقہ شد ترک چینی خیال

شہاب از سر نیزہ دیو سوز ‏ ‏ ‏ شد آتش فگن در سلیمان روز

دو لشکر بمنزل شد اندر مصاف ‏ ‏ ‏ گروہے بخجلت گروہے بلاف

همه شب غنودند تا صبحدم　　ازین سو بشادی ازان سو بغم
جهان را چنین فتنه باهم بسیست　　که رنج یکی راحت دیگریست
بطاریم چون سازد آواز را　　نوای چکاوک بود باز را
بتشویش جان روبهان بیقرار　　ملک را تماشا سگان را شکار
دگر روز کاشغر برون تاخت مهر　　یک اسپه روان شد ز روی سپهر

رزم سکندر با خاقان چین و هزیمت خوردن خاقان چین از پیش سکندر

کمان مه نو که شد جفت تیر　　کشیدن بنا راست گردون پیر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز　　سلامت شد از چار سو در گریز
کشیدند صفها بمردانگی　　ز روئین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتابون گرد　　عنان نبرد اژدها را سپرد
بدستش همان پیچ قلاب دار　　بخونریز هم تشنه هم آبدار
همان سرفگن تاخت از چینیان　　که سر پیش زان نه ز پیشینیان
به تندی فرس بر کتابون فگند　　ز حمله تزلزل بهامون فگند
کتابون در افگند قلاب را　　که بر سیل آتش زند آب را
چنان تیغ زد چینی تیزگرد　　که خط قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قلبه زد چنان　　که هم نیزه بیکار شد هم سنان
بزد بر کتابون چنان برق تیغ　　که زو خون روان شد چو باران ز میغ
رگ گردنش موج زد بر تنش　　همه خون او کرد در گردنش
کتابون گلوی بشمشیر چاک　　ز توسن بغلطید در خون و خاک
خروش از صف چین بر آمد بلند　　دل رومیان خسته گشت از گزند

شہ رومیان چون چنان دید حال — کہ لشکر ہراسندہ شد زان خیال

بدل دادن لشکر ناشکیب — گران کرد بر خنگ ختلی رکیب

بخواہشگری نامداران عہد — عنانش گرفتند کردند عہد

کہ شاہا تو شمع ہمہ چون شرار — بہ پروانگی کار بہ ناگزار

چو باشد بسی باشہ پرواز را — چرا رنجہ باید شدن باز را

براژدہا بر آرد جہان رستخیز — ازان پس تو دانی و شمشیر تیز

وگر جامۂ دشمن افتد بہ نیل — بفیروزی شاہ باشد دلیل

بسی زین نمط گردنان سپاہ — سخن تازہ کردند ز اخلاص شاہ

چو بود آتشش لفظ را شعلہ تیز — فروزندہ تر گشت زان آب ریز

عنان بست و داد پیوند را — قدم پیش زد راہ جوبند را

چو شیران بر آہیخت سلبت دلیر — دل خصم را دادہ زان موی شیر

تبارک ز پولاد سبزش کلاہ — فرس خنگ و برگستوانش سیاہ

بقامت یکی جوشن بی بہا — کمندی بکف کردہ چون اژدہا

جوانمرد چینی کہ مغرور بود — شکست خودش خاطرش دور بود

بگردش در آمد سکندر یکبار — بگردندگی گشت چون روزگار

کمند آنچنان کرد پر تاب سخت — کہ کند از زین آن خسروانی درخت

کشانش سوی لشکر خویش برد — ہزیمت لقاتب بداندیش برد

برآمد یکی غلغل از رومیان — بخون چست کردند ہر سو میان

چو خاقان چنان دید رفت از شکوہ — بجنبید با لشکر ہمچو کوہ

بہ تندی سوی رومیان حملہ برد — بخونریزی و کین کشی پی فشرد

سکندر چو بدخواه را گرم دید / بکوشش نه هنگام آزرم دید
سلیمان شد و باد را راند زود / چه بادی که هم دیو هم باد بود
صف روم را نیز آواز داد / فرس را بجولان عنان باز داد
دو دریای جوشان بهم باز خورد / قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان تافتند / یلان روبرو تیغ بشتافتند
ز بس گرد بر جالشش انگیختند / زمین و فلک با هم آمیختند
غو کوس آرامش از دل ربود / در افگند غلغل بچرخ کبود
دهل زن تهی مغزی کاندرست / سخن گفته با فتنه در زیر پوست
ز جوش درون مرد را پیچ پیچ / ز هر موی خون جسته بر جنگجو
هر آن تیر باران که آمد فرود / پلارک همی گشت و جان می ربود
ز باران تیر و ز تیزاب تیغ / بناهای گل رخنه شد بی دریغ
دو روزن که پیکان ز پیکر گشاد / دو دروازهٔ مرگ در تن گشاد
سبک مرگ مهمان شد از یک درش / بدون رفت جان از در دیگرش
ز شمشیر تاب الگن تابناک / برآمد ز هر جانبی چاک چاک
طراق سر از گرز پولاد سخت / همی خواند اجل را بآهنگ بلند
مشبک شده سینها از سنان / بلاندان مشبک تماشاکنان
ز غلطیدن کشتگان در مصاف / شده پشته بر پشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرا چو چین / ز بس نقش بیجان چو دیبای چین
ز هر سو نه آواز ساغ کمان / ستانابان شده کرکسان آسمان
ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ / شده طعمه گرگ روبه فراخ
هراسندگان زان روان رستخیز / شده ز سیل خون بسته راه گریز

بکوشش دلیران شمشیر گیر | برغبت دوان پیش شمشیر و تیر
سکندر خود آشفته چون اژدها | عنان کرده بر صید شیران رها
بهر حمله کز خشم برزد سرے | شگافے در افگند در لشکرے
بران تن که زد خنجر کینه کوش | روان شد سرش بار گویان دوش
همه سو که شمشیر او کار کرد | یکے را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دوئی در سر خویش داشت | زمانه سرش همان پیش داشت
چو خاقان نگه کرد کان پیل زور | بسے شیر را کرد مهمان گور
به تندی بران پیلتن راند پیل | چو ابرے که آید بدریائے نیل
در انداخت خرطوم را پیل مست | که در شیر جنگی در آرد شکست
دویدند فوجے دلیران روم | چو طوفان آتش بتاراج موم
کشادند زانگونه باران تیر | که از پیل خاقان بر آمد نفیر
دو اسپے ملک سا نیزه زد چنان | که شد غرق در کوهِ آهن سنان
شد آزرده پیل شکن یافته | باآزردگی راند و تافته
در افتاد در لشکر خویشتن | شکست آن شهِ قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی سران حال شان | برفتند چندان بدنبال شان
تعاقب نمودن نه از راه بود | که مرد اندک روز بیگاه بود
سکندر دران مطرح بے خلاص | بنیروی بخت رست از قصاص
ز بادان گرش نامدے یاوری | کجا رسته گشتے دران داوری
چه کار آید ان یار ناسازگار | که هنگام سختی نیاید بکار
بدشواریت یار شایان بود | باسانیت خود هراسان بود
بهر کار بے یار مگذار گام | که بے یار کارے نگردد تمام

چو کار افتد حاجت آید بیار / مرا با تو چون کار نیفتد چه کار

همه روز تا شب دران رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید برقع بهر خاره کرد / فلک سرمه در چشم سیاره کرد

کشید آسمان بهرمان کبود / حریر معنبر بپوشید زود

دو لشکر ز خونریز باز آمدند / بتدبیر در حیله ساز آمدند

یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد

یکی شب بر اندیشهٔ غائب گذاشت / یکی در رهِ غائبان چشم داشت

یکی پیش خسته لبے فشرد / یکی زنده باز آمد اما بمرد

سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگهے خسروی کرد راه

هنر برسے که خود بستش اندر شکار / درو خواند تا بر سرش سرکار

چو انجم ورا بسته بردند پیش / سلاح و سلب بر آئین خویش

سلاحش بغر بود تا بر کشند / زره از تن و خود از سر کشند

کشادند چون پوشش ابروام / بزیرش چه بینند ماهے تمام

بهشتی وش رشک غلمان و حور / که در وے نظر خیره گشتے ز نور

فریبنده بازی گرے چون پری / پری را دو شش داده در دلبری

ز زنجیر زلفش سخن سائے خویش / خود افگند زنجیر در پائے خویش

بنا گوشے از برگ گل تازه تر / رخ از مشتری عالی آوازه تر

چو باغ شگفته بفصل بهار / پر از لاله و سوسن و سیب و نار

غزالے ز هر غمزه شیرافگنی / ازین شوخ چشمی و چشمک زنی

سر انداز چشمے چو ترکان مست / ز هر غمزهٔ دور باشی بدست

کرشمه ز هر غمزه خون کردنش / شبے پار خون داده در گردنش

ز هر خنده شوری برانگیخته
ز هر موی جانی در آویخته

دهن تنگ چون لبها یاقوت رنگ
جهانی نمک در نمکدان تنگ

سکندر نگه کرد چون سوی او
فرو شد بنظارهٔ روی گرد او

تماشای او دید بی خویش گشت
کش از پیش دیدن هوس بیش گشت

گر از بیخودی لعل خندان گزید
گر انگشت حیرت بدندان گزید

عجب ماند ازان داوری تا بدیر
که آهو چگونه شد آن شرزه شیر

نه آهو غزالی چو خورشید بود
که روشن تر از جام جمشید بود

چو وا یافت سررشتهٔ عقل و هوش
طلب کرد گوهر ز گوهر فروش

بدو گفت کای شمع خوبان چین
غلط میکنم کافتاب زمین

بگو تا که و نژاد تو چیست
بدو نیکوی کارسازت کیست

اگر مه‌روی این حسن و فر از کجاست
بپستان گلابت نار و سیب از کجاست

وگر زن شدی زن چنین کی بود
که از تاب او شیر در خوی بود

هزار آفرین بر چنین مادری
کزو زاده شد چون تو نیک اختری

ببوسید مسند خسروان
بنفشه شد آن آزاد سرو جوان

لب لعل پر شکر خنده کرد
بساط دعا را پر از قند کرد

که شاها سرت زیور تاج باد
فلک را ز تخت تو معراج باد

بفیروزی اقبالت آراسته
ز سهم تو جان حسد کاسته

ز من ماجرایی که درخواستی
جوابی ندانم که درخواستی

من آن نازنین سرو نوخاستم
که در خاک چین قامت آراستم

پدر داشتم چون دلاور نهنگ
یگانه بچندین هنرهای جنگ

به پیکان چون موی خارا شگاف
ندیده کسی پشت او در مصاف

هر آن دست بردی که گاه نبرد — یکے صد کند زور بازوی مرد
نه بینند بخودش چو فرزند هیچ — بتعلیم گوش مراد او بپیچ
چنانم در آموخت در آئین کار — که برمن نشد دیگرے کامگار
پدر من که شد پیش همتاے خویش — مرا برد بهتر تماشاے خویش
چنان کردم اول تماشاے او — که آخر نگه داشتم جاے او
طریقے کزو در نظر داشتم — یکے را از صد بهره برداشتم
چو بس چیره کرد از دلیر افگنی — چو من آهوے را بشیر افگنی
بماند ز فرمود کاے نیک بخت — ترا جلوه گه رخش زیبد نه تخت
تو مردی نزن تا زدهو این جو — بجوی زنان برنیاری غریو
بجاے که باشند شیران دلیر — دلاور تر از دے بود ماده شیر
گرت خواستگار آید از همسری — اگر شاه باشد وگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمائے — کفے گوهر خویش را دست سائے
کسے کت بمردی نه بون آورد — بتزویج خویشت زبون آورد
من آن پند آن کاردان کهن — جز از شیر ردی نگفتم سخن
چو او رفت دوران روشن گذشت — هنرهاے میراث برمن گذشت
بسا نامور کز تمناے من — بجانش گرہی گشت همتاے من
غرورش چنان کرد بر خاک جفت — که ز آسیب ناخوابه در خاک خفت
کسے برمن از کینه تخمے نریخت — دگر ریخت یا کشته شد یا گریخت
ملک نیز دید ست در رزمگاه — که از چند تا ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی — کمندم بگردن در انداختی
چنان بانگ زد بر من اقبال خاص — که جز جان سپردن ندیدم خلاص

مرا این چه فرخنده بختی است نیز | که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو پند پدر بود با گوهرم | که پیوند کو من بود شوهرم
کنون ایزد آن در بسلک تو بست | بسلک دگر چون توانم نشست
اگر در خورم خاص کن در نظر | وگرنه به تیغم ببند از سر
که گر درای تو زین تن گریز | دگر کس نه بیند مگر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پی فشرد | بسی سرزنش با منی دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من | که یارد که گردد شکرخای من
هر آن لقمه کش دو داری نگاز | بروزی دگران چون توان داشت باز
چه خوش گفت دانا که دیرینه بود | که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند کوشد نگهبان باغ | خورد آخرش میوه گنجشک و زاغ
بساجره کز باز بودش خلاص | بمهمانی گربه شد گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه | تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه ناکاسته | جوابی بصد پوزش آراسته
که ای نازنین مهمان عزیز | ترخ میزبان دلم گشته نیز
بر بینگونه ار است یزدان ترا | چرا دل نخواهد بصد جان ترا
نکوئی و چندین هنر بر سرت | که یارب خریدن بجز اسکندرت
بکد بانوئی در شبستان گرامی | که روی ترا بنده شد کدخدای
بگفت این و فرمود تا مهمان | شد از بارگه سوی خرگه روان
صراحی طلب کرد و ز می نشست | هم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که شاهی چنان همره بود | گران می عنان تا بدا بله بود
چو گردنده شد دور زان شراب | فرو خفت و رغبت در آمد بخواب

صنم غمزہا را در افسون فگند
طلسم خود از پردہ بیرون فگند

بر آہنگ راہش طلب کرد چنگ
بجادوگری در بر آورد تنگ

رہی زد کہ چون جا بسازد بگوش
شود زندہ بیہوش و مردہ بہوش

چو زان نغمہ شد شاہ را گوش تر
دران بیہوشی گشت بیہوش تر

ہزار آفرین گفت بر کردگار
کہ داند بدین گونہ بستن نگار

چنان گشت دلدادۂ آن پری
کہ میداشت جان را بافسون گری

ہمہ شب ز افسون آن خوش نوا
ہمی کرد اندوہِ دل را دوا

چنان دل سوی عیش راہش نمود
کہ رغبت سوی خوابگاہش نمود

چنان ماند بر روی گل ناشکیب
کہ یادش نیامد ز خرما و سیب

نصیبش ز چندان بساط ہوس
نشاط و نظارہ بود و بس

بیا ساقی آن وعدۂ تلخ کام
کہ شیرینی عیش ریزد بکام

بدہ تا بشیرینی ریزد بکار
کہ تلخی بسی دیدم از روزگار

بیا مطربا برکش آواز تر
دماغ مرا تر کن از ساز تر

روان کن کہ خشک است رود رباب
ازان دست چون بار الست آب

زدولاب چرخ آنکسان راست آب
کہ آسان نیارند در خون شتاب

چو دشمن زبون گرد احسان کنند
بقدرت جوانمردی جان کنند

چو مجرم بخواری شود عذر خواہ
برحمت کشند آستین بر گناہ

توانا چو پیش تو شد ناتوان
مزن گرچہ دشمن بود ناتوان

کرم کن چو دست تو بالاتر است
کہ بخشایش از خشم زیباتر است

نگاہ گنہ غصہ را رخنہ بند
کہ خود بی گنہ ایمن است از گزند

بآمرزش مجرمان کن شمار / گر امید داری بآمرزگار

ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست / بتعجیل رسم سیاست خطاست

گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن از آنکه بندی خلاص

ولیکن چو قالب پراگنده گشت / نیارد بفرمان تو زنده گشت

چو از هم شد این خاک رنگین جبست / نگردد سفال شکسته درست

همه کن که تا مادر مهر سنج / بران طفل خود چند بردست رنج

که جلاد خونی بشمشیر تیز / بر آرد بیک لحظه زو رستخیز

کجا دید قصاب رنج شبان / تبرزن چه داند غم باغبان

چه باید بر او از کسی کینه ساز / متاع که دیدن شبا ریش ناز

چه باید چنان پیکری کاستن / که نتوان از و موی آراستن

درختی که اکنون بر آمد بلند / توان در یکی لحظه بیخش فگند

مگو مرد صد کشتم اندر نبرد / یکی زنده کن تات خوانند مرد

چو بر خونداری بود انگشتری / مکش تیغ بر گردن دیگری

نشو زودگی رایت دیگران / مگر پشت دستی که ساید بران

بهر جا تو زخم جانی مزن / چه جانی که خود تا توانی مزن

که وش اندران کشتنی خون رود / که جان باز ناید چه بیرون رود

بخونریز خلقی مشو تشنه دوست / ترا نیز خون نیست آخر بپوست

برزم آن کسی را مشو گرم خیز / که با هم بتیزی شود دست تیز

زبون گشته را تیغ و خنجر زدن / بود بد رگی مرده نشتر زدن

بدنبال آهو چه پوئی چو شیر / اگر شیر مردی پی شیر گیر

که عزت از آن شعر چون رست شود / چو شه خوار گشت اگر بدلی حسود

عزیزان که خشم ذلیلان خورند
شتروار خار مغیلان خورند

اگر تنجر آشنا مدد دور باش
گلوی مشعبد نشاید خراش

چو مرد از هنر هست مطلق عنان
نترسد ز بخشائش دشمنان

چو مارے به بند آورد مار گیر
نوازد چنان خوئی را بشیر

تحمل بهنگام صفرا خوش ست
که صفرا بدن ریختن ناخوش است

بلطف آن سگے گوش کائی بتاب
چو آتش بگیرد چه حاجت بآب

بران نیک بختان هزار آفرین
کز افتادگان دور دارند کین

ز رستم فزون بود سهراب گرد
که درمانده را دست خون شبرد

ستورے که در جلد پوید فراخ
بر افتاده نه خمے نیارد ز شاخ

سگے کت بخوردن در آید شتاب
چو پیشش نشینی نشیند ز تاب

ستور و سگے کو زبون بیش بود
به از مردیے کو زبون کیش بود

بر و تیغ زن کو بود تیغ گیر
که نه ایں بود سیتے برا سیر

چو در بند زنجیر باشد تنے
زنے گردلے پهلوانی تنے

نه در شیریان از دلیرست شور
که با شیر زنجیر آید بزور

اسیرے که در بندت افگنده سر
چو آزاد کردی شود بنده تر

اگر صعوه را گذاری ز دام
ازان به که سیمرغ گیری بدام

چو زر بخشی آید همین جدسیت
به بین بخشیدن جان که چیست

حکایت دو وزیر که یکے آتش غضب پادشاه را باندام تیز کرد و دیگری بآب بیان فرو نشاند

یکے را ز شاہان صاحب سریر
قوی دستے از دشمنان گشت اسیر

شبے بر گذشت آنکه هشیار تر
که دشمن بکشتن سزاوار تر

چو دستور را ز روی دستور جست / نشد زخمش بر سیاست درست

بر غم دل فتنه رای همه / سخن گفت بر عکس رائی همه

که در رسم شاهان با سید بیم / قصاص عدو کشتنی شد قدیم

اگر خسرو این حکم دارد روان / بود خسروے چون دگر خسروان

دگر ز لطفے دارہا ند سرے / نباشد ز شاهان چو تو دیگرے

خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را ز خون کردن آزاد کرد

بدین پیشگاهش بهنگام کار / هم این رسته گشت وهم آن رستگار

هزار آفرین بر چنان رهنمون / که پیش بزرگان نکو شد بخون

گرفتن سکندر سیمرغ خاقان را چون مرغ چینی شکست افگندن در جناح او و صید را در چنگال گرفته سوی دستگاه شاهی بازگشتن و آن بلند بین کم شده بجو صله فراغ فارغ البال گردانیدن و آزاد کردن

خجسته عمل زان که بارگاه / چنین پرده بردار از کارگاه

که اسکندر از بخت فیروزمند / چو آورد صیدے چنان در کمند

بدولش لب عیش پر خنده داشت / بر آن زندگانی شبے زنده داشت

چو زنگی شبے دید روی سیاه / ور آئینۂ عالم آرای ماه

ندو آئینه ماه را بر زمین / بجنبید ناگاه صبح از کمین

روان کرد سر تخت خورشید را / بمنزل رها کرد خورشید را

بجویا انگه آمد سفر آراسته / بکوشش چو خورشید بر خاسته

وز انسوے خاقان شوریده مغز / ز نا آمد فتح در پاے لغز

همه شب نیاسود جانش ز تن / ز سودای گم گشته خویشتن

درین غم که تا کی شب آید بروز
که چون شمع خود را کشاید بسوز

بزد کوس و بر پشت مرکب نشست
بصحرا رزم آمد و پرده بست

رسولی فرستاد بر شاه روم
که تنگ آمد از وحشت مرز بوم

چنین تا که از صبح گه تا بشام
سپه در زره بارگی در لگام

دو تو گشت پشت سپویان زمانه
فرو ماند بازوی مردان زکار

بخوردن بود سیری از شهد شیر
رها کن که از تیغ پیکان و تیر

تهی گشت دشت و دهقان گیاه
گریزنده شد کاروانها ز راه

رعیت برون شد ولایت خراب
نه آسودگی ماند کس را نخواب

زبردست چون سر برآرد بجنگ
سر زیردستان در آید بسنگ

چو آشوب شمشیر گیران بود
فرو مانده را خانه ویران بود

بجایی که کوشند پیلان بزور
غبار مغاجا برآید نه مور

تو ای تاجور کآمدی در نبرد
بمردی کن این داوری نی بمرد

به پیکار اگر با منی کینه سنج
سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کاری میان من و تست بس
چه جوییم فرمادُ فریاد رس

بیا تا بهم دست بیرون کنیم
زره در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کردگار
کرا بر سر آید سر انجام کار

ز ما هر دو تن هر که آید بجای
بود بر سر مردم و چین کدخدای

چو نزد سکندر رسید این پیام
دران کام جویی دلش یافت کام

برون تافت چوگانی خاص را
شتابنده شبرنگ وقاص را

سوی حربگه تافت با ساز جنگ
بران سان که نخچیر جوید پلنگ

میانجی بخاقان خبر گفت باز
که اینک برزم آمد آن رزم ساز

دلش گرچه بود دست از اندیشه پاک ‌ ‌ ازان پیشدستی شد اندیشناک

ولیکن چو خود خوانده بودی به پیش ‌ ‌ چگونه عنان تابد از گفت خویش

روان شد ز جولانگری ساخته ‌ ‌ ز رحمت بقاخانه پرداخته

چو پیلان جنگی دران لعب گاه ‌ ‌ درآمد بشطرنج بازی دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند ‌ ‌ ز یکدیگر اما جگه ساختند

چو بودند هر دو هنرمند و چست ‌ ‌ نیامد بر آماج تیرے درست

ز ناوک سوئی نیزه بردند دست ‌ ‌ ز هر دو دران نیزه جوئی نخست

بشمشیر گشتند دست آزمائے ‌ ‌ دران هم نشد قابلے دست سائے

دو جنگی بدست آزمائے شگرف ‌ ‌ همه زندگانی درین کرده صرف

چو کردند چندانکه بود از هنر ‌ ‌ نگشتند فیروز بر یکدگر

بنیروی بازوی پولاد سخت ‌ ‌ دوال کمرها گرفتند سخت

چو پیلان که خرطوم در هم زنند ‌ ‌ بپیچند خرطوم را خم زنند

بتاب و توان در هم آمیختند ‌ ‌ قیامت ز یکدیگر انگیختند

بسے دست بازی نمودند سخت ‌ ‌ دو جانب نجنبید بیخ درخت

هم آخر قوی دست شد شاه روم ‌ ‌ زقادر بودش چو شمعے ز موم

فرس تاخت بازو برافراخته ‌ ‌ ز بارو گہے راستون ساخته

خروشش از صف رومیان تا بمہر ‌ ‌ ز ترکان چنانچی تہی گشت سپہر

درافتاد در قلب خاقان شکست ‌ ‌ برآورد رومی بتاراج دست

سکندر بنصرت نمود ایسے دریغ ‌ ‌ سلاح افگنان را نراند تیغ

بپیمان شد زینهاری شدند ‌ ‌ بران زینهار استواری کنند

وگر کس بمردی برابر شود ‌ ‌ بکوشند تا تیغ بے سر شود

به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند / چو در تا بد آماج تیرش کنند
چو رایش برین گونه همساز گشت / سپه نامزد کرد و خود باز گشت
سر افراز گشته بکاری چنان / بدام اوفگنده شکاری چنان
بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروزه گون چرخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران براز / فراکند مهمان کشادند باز
گرامی یکی جامهٔ شاهوار / که نی پود او بود پیدا نه تار
پس از شستن شخص خورشید تاب / کشیدند بر وی چو بر گل گلاب
چو گرد سواری ز تن دور شد / تن خاکی آیینهٔ نور شد
ملک دست بگرفت بالا نشاند / بهم زانوی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگند ها خورد چند / که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ سازندگی / همی کرد مهمان نوازندگی
چو آمد شب تیره مهمان روز / برافروختند شمع گیتی فروز
فلک مهربان وار از جیب بر / بدامان مهمان فرو ریخت در
بفرمود فرماندهِ روم و شام / که مهمان کند سوی بستر خرام
جهاندار خاقان بیدار بخت / بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی هراس / که بودش امانِ سکندر بپاس
چنین شب بسی خفت دلشاد و خفت / بامید آزادی آزاد خفت
شب و روز با خسرو مهر توز / ز عشرت ندانست شب را ز روز
سپاه سکندر بر ایشان که خواست / بغارت همی تاخت در چپ و راست
در آن ره که یغما سر و تاج بود / سپه تا دو هفته بتاراج بود
همه لشکر چین از بی سری / در آمد بزنهار اسکندری

گروهے خراشیده تیغ و تیر | گروهے بزنجیر خوارے اسیر
به بنگاه رومی گران تا گران | زمین شد زبار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسپ و شتر | دل و دیدهٔ مفلسان گشت پر
کسے کو بخانه فقاعے نداشت | نهان خانهٔ بے متاعے نداشت
زمین خیز چین چیزهائے عجیب | که دل قوت بخشش جان را نصیب
ز سیفور و دیبا و خز و حریر | ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گران مایه هائے رعایت برون | پدیدار زیبا بقیمت فزون
ز ده توده بر توده در هر وطن | ظریف بخرمن جواهر بمن
ز سرمایه چندان در آمد بسنار | که دریا بد انرا مهندس شمار
جداگانه گنجینه شاه چین | که خم گشت زان بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند | دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آهسته شد لشکر ترک تاز | کسے را بجنبش نیامد نیاز
سکندر بهمین روز از بامداد | بر اورنگ شه چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان و فرخ بیان | برآراست بالاے برسم کیان
ستادند فرمان بران روبروی | بزرگان کشیدند صف سو بسوی
خروش نقیبان برآمد بماه | زمین سائے شد خسروان را کلاه
چو گشت انجمن زانجم آراسته | فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را | گره باز کرد ابروے طاق را
چو آمد بر اورنگ والاش جست | دو سرو از یکے بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هر چه در مرز چین | غنیمت بدست آمد از شاه چین
گروهے سوئے بارگه آمدند | کم و بیش در پیش شاه آمدند

کسے کو کند رشتہ تابے نہان — رسن از گلویش برند از جہان

چو فرمان شہ سوی لشکر رسید — غنیمت ز ہر جانبے در رسید

ز کالا و از مردم و چارپاے — بقدر سہ فرسنگ پرگشت جائے

چو حاضر شد اسباب چین ہر چہ بود — اسیران چین را طلب کرد زود

نوازش ز غایت فزون کردشان — رسنہا ز گردن برون کردشان

بفرمود تا لشکرے بے قیاس — دہد رخت کالا بکالا شناس

دویدند جویندگان تن بہ تن — طلب گار سرمایہ خویشتن

ز ہر جانب از تخت والای خویش — بدست آوریدند کالائے خویش

ہمہ چینیان با ہمہ برگ و ساز — بدرگاہ شہ میرسیدند باز

چو شد بر سر رخت خود ہر کسے — نشد ہیچ ضائع مگر اندکے

شمردہ شد بہ حکم فرمان شاہ — شد از خاصہ شاہ چین عرضگاہ

متاع ز ہر جنس بیش از شمار — کہ در دفتر آورد دفتر نگار

بخاصان خاقان اشارت نمود — کہ بر حکم خط باز جویند زود

دویدند فرمان پذیران چو باد — نمطہائے گم گشتہ کردند یاد

جداگانہ اسباب ہر کارگاہ — ہمہ بار کردند از بارگاہ

بزرگان تلف شد بغارتگری — فزودندش از گنج اسکندری

گر افسارے از توسنے گشت گم — فرس بود تاوان آن بستہ دم

چو زان مردمیہا کہ مردم فریب — رسیدہ دلانرا در آمد شکیب

جہاندار برخاست از جای خویش — بتعظیم شہ پیش ہمتائے خویش

ز مہمان نوازی شمارش گرفت — نوازش کنان در کنارش گرفت

پس آنگہ دہن چشمہ نوش کرد — زلعل خوش حلقہ در گوش کرد

بدو گفت کای شهرو تاجدار — که رام تو شد گردش روزگار

اگر ناگه از دور این سپهر طاق — گرفتار شد اخترت در محاق

مه و خور که نور است پیوسته شان — گرفتاری عاقبت هست شان

دگر روشنا تر که بینی جمال — هم این نه انداز هبوط و وبال

کسی را در آفاق صورت مبند — که دریابد آسایشی بی گزند

جفا گر چه بی سپر افلاک نیست — چو من مشتری باشمت باک نیست

زمانه که داد این چنین پای نغز — ورین تعبیه بازی داشت نغز

گر از کین بهرت روائی دهد — با اورنگ ما آشنائی دهد

زیاد و ربود اینکه آن داوری — ترا کی شدی با من این داوری

بسا کارکش رو بدشواری است — چو بینی ز دولت بر و یاری است

کجا باز داند چو شد پای بست — که خواهد زبردست سلطان نشست

چو بسته شود پیل نر سند زات — بماند که روغن خورد با نبات

دو روزی گر آزردی از بخت خویش — بپاداش او یافتی تخت خویش

چو با چین کشادیم زابروی چین — مبارک زهی بادت اقلیم چین

بگفت این و فرمود کار بپیش — سلبهای شاهانه ز اندازه بیش

گرانمایهای که شایان بود — سزاوار کشور خدایان بود

بیک چشم زد خازن گرم خیز — جهان در جهان کرد گنجینه ریز

چو شد وید جمع آنچه بایسته بود — روان کرد جائی که شایسته بود

بخاقان یکی تاج زرین سپرد — که خورشید زان روشنی رشک برد

ز گوهر مکلل یکی تخت عاج — بهای وی اقلیم چین را خراج

سزاوار این مایه گنج شگرف — که عمری دران خشتش گشت حرف

تگاور هزار اسپ تیزی نژاد — بپای دوان دست برده ز باد

هزار دگر اشتری سرخ موی — سبق برده اندیشه گرم پوی

غلامان رومی و خفچاق و روس — کنیزان آراسته چون عروس

ز جنس جنبش خادمان سرای — ملون سیاهان قیمت فزای

هزاری ز هر نوع زیبا و چیت — که در چیت آن خرد گشت شست

همه پیش فرمان ده چین کشید — سرش را ز نعمت به پروین کشید

بزرگان را از پا تا بفرق — ز خلعت میان گهر کرد غرق

جداگانه بر هر گرانمایه — کرم کرد بر قدر هر پایه

بفرمود پس تا بدان عز و ناز — رود میهمان جانب خانه باز

سپهدار چین زان نوازندگی — ز سر یافت سرمایه زندگی

چنان گشت شرمنده ز احسان خاص — کزان بندگی خویش نبودش خلاص

فراوان دران راحتش بود رنج — چه از بار منت چه از بار گنج

ز بس کاندران داوری شاد شد — دلش صید گشت ار تن آزاد شد

ز بخشایش و بخشش بی شمار — زبانش ز پوزش نمیکرد کار

بصد شرمناکی و خجلت گری — بغلطید بر نطع اسکندری

نوازنده را معذرت ساز کرد — بلشکر نوازش زبان ساز کرد

که آباد بر وارث ملک جم — که پیران کند عالم آباد کم

اگر بر ولی داغ واند نهاد — بر و مرهمی هم تواند نهاد

بچشم ار پشیزی ستاند کسی — باحسانش گنجی دهد باز پس

دگر ملکی از تاجداری ربود — دو چنداش بخشید هنگام جود

چو دشمن قوی شد زبون سازدش — ولی چون زبون کرد بنوازدش

بسا راهزن شیر مردم ربای — که گم گشتگان را بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین — بکوشش چنان و ببخشش چنین
کجا خسروی جز تو باشد چنان — که کوشی بجان بخشی دشمنان
دگر شاه را در عدو سوختن — ز تو باید این بخشش آموختن
بسے کز تو در بندگی ساز گشت — کنون بنده نز گشت آزاد گشت
چنانم گلو بسته از طوق خاص — که تا روز محشر نیابم خلاص
چو بستی بقید عطا گردنم — چه حاجت رسن در گلو بستنم
هر آن مرغ کآسوده گشت از فراغ — دلش را قفس خوشتر آید ز باغ
چو آهوی وحشی ز جو گشت رام — دگر آهوان را در آرد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان — دگر یاد نارد ز هندوستان
نگر تا بشاهی بخوانی مرا — که یک بندهٔ خاص دانی مرا
ز بنیاد برکنده بود اخترم — دگر ره تو کردی نهال از سرم
درختے نشاندی به نیک اختری — که امید باشد از آن برخوری
ازین پس من و خون خصمان شاه — کز ایشان نه سر مانم و نے کلاه
کسے را که باشد چو من چاکرے — بخصمش چه حاجت دگر لشکرے
مخالف چو کین آورد شاد باش — حوالت بمن کن تو آزاد باش
گرم زندگانی دهد کردگار — کند روشن اخلاص من شهریار
چو زین گونه خاقان بسے عذر خواست — بر آهنگ رفتن عنان کرد باز
بپای سکندر بسے داد بوس — پس آنگه روان کرد با پیل کوس
برآمد بفرخندگی بر سمند — گرانمایه از بخت فیروزمند
ز سر ملک را رایت افراز گشت — سوی دولت آباد چین باز گشت

سکندر بفرمود تا مهتران — ز فرمان روایان و فرمان بران

بتعظیم دیباچهٔ شاهیش — گرایند لختی بهمراهیش

کسی کین کرم دید یا خود شنید — تعجب کنان لب بدندان گزید

چو زان ناصیت حاصل آمد فراغ — شد از مشک چین خلق مشکین دماغ

ستوده جهان داوری نیکنام — بنام نکو کرد آنجا خرام

تنزل درا قلیم دیگر فگند — گهی تاج بر بود گه سر فگند

چو در ملک قادر بود پادشاه — گهی سر زند گاه بخشد کلاه

چو ابر است فرماندهٔ کامیاب — که بارد گهی آتش و گاه آب

نصیحت قوی بازوان که زیردستان را بقوت پنجه نگاهدارند و مجروحی که خونابه خود از خستگی بیرون تراد بران جراحت از سر لطف مرهمی نهد

بیا ساقی آن شربت خوشگوار — که در بزم گردد چو خورم بهار

بده تا چو در تن در آرد توان — گل زرد من زو شود زعفران

بیا مطرب اسباب تمکین تمام — بدان ارغنون ساز طنبور نام

که گر چون عروسانش در بر نهی — می پر دهد از کدوی تهی

نگه اندیشه بنیاد کاری کند — کزان خویش را در حصاری کند

به بیغوله ور کند جای خویش — که دارد در و پاس کالای خویش

گرش نیست بازی ز پیوستگان — گرفتی بر و نیست از خستگان

ولیکن گرش فرج اندر پی است — بهر نیک و بد عهدشان بروی است

چو صد سرو اسانشت زیر پاست — بسختی سر خویش گیری خطاست

غم دیگران خوردنت بهتر است — غم خویشتن خود خورد هر که هست

بزرگی کسی را دهد دستگاه
که دارد دل پناهنده را در پناه

نه زان پاکیان کمترست در شمار
که بر جوزکان باشد از پر حصار

بزرگان که بهتر نوازی کنند
نه رسم بزرگی به بازی کنند

سر مرد و بهتر سری گردنست
چو نبود سری بار بر گردنست

ولیکن سران را توانگر د فرد
که با زیردستان بدی پا بپرد

کسی بر سر خلق زیبد امیر
که افتادگان را بود دستگیر

شرف کردن مردم از مردمیست
وگرنه همه آدمی آدمیست

شماز بوی خوش نافه مشک دوست
وگرنه فراوان بود خوی اوست

به تنها نباشد کسی سرفراز
سر آن شد که باشد رعیت نواز

بزرگی کزو خورد و بیرون شود
اگر خود فریدون بود دون شود

عقابی که از بی پری شد زبون
ستونه کند لیک هم بر ستون

برنگ ارچه طاوس باغی بود
گرش پر بریزد کلاغی بود

پلنگی که بشکست پایش بسنگ
سرش را برفتن نماند درنگ

پرستارکش خدمت کردنیست
ترا نیز تیمار او خوردنیست

ز سر گرچه پا زیر بار اندرست
چو می بنگری باز پا بر سرست

بود پا بجا تا بود سر بجای
چو سر نیست پای اندر آید ز پای

مبین در خر و بار بسیار او
تو بر گردن خواجه دان بار او

چو پشت شتر گشت از گرد فگار
دل ساربان را کند خار خار

نه روی خرد مهتران را پسند
که از کهتران باز دارد گزند

گر از فتنه یک پای بنشستنیست
چه در اوج قوی باشد اندیشه نیست

اگر میش در شهر گرگان بود
ز شنجه چو زان بزرگان بود

چو سرسبزی خواجه باشد بجای
چه اندیشه از دشمن سبز پای

سگی خورد را دان شبانی بزرگ — که به زغاره راند ناید گرگ

جهانداری انرا مسلم بود — کزو رخنهٔ فتنه محکم بود

بهنگام فتنه مکن بی غمی — که با شد سر انجام آن درهمی

چراغی که در خرمنی بر کشی — بکش ورنه خرمن بران سرکشی

چو سیلاب شد آید از بر زنی — ز سوراخ موری کند روزنی

بغوغا و شورا بلهان خوش بوند — همه کار دانان مشوش بوند

دل کاروش تو نبی در نفیر — بود شادی کودک و رنج پیر

مکن تکیه بر خاطر هوشمند — که زیرک ترا زنیست چرخ بلند

بود پاسبان گرچه هشیار تر — بهمه حال دزد از وی هشیار تر

ز جور جهان گر توی تنگ خوی — جهان کار خود کی گذارد بگوی

مغری کو بغارت نه بند و میان — وزان شحنه خویش مبینا زیان

بداندیش گو یا تو بد میکند — زیانت از پی سود خود میکند

که پوزنه باغ از ندر دو ترنج — ز بی تا نیش هر دو باید بگنج

کین گرگ نا شاید از خون میش — بود بیگمان تشنهٔ خون خویش

چنان باید اندر جهان زیستن — که از فتنه ایمن توان زیستن

اگر بهر کهتران سروری — حمایت قوی دار تا برخوری

چو خوش خسپد اندر پناهت کسی — بدان خواب تو نیز خسپی بسی

وگر کهتری در سر کس گریز — که هنگام خفتن نگوید خیز

حکایت فریاد کردن شتر دهان بسته وفریاد رسیدن موش ازرو فتن

نه هر زبون گیر چون آگهی — رها کننده جوی تا وارهی

شگرفت اشترے را بهنگام گشت / نگه کرد موشے به پهنای دشت

بدو گفت کای رهروے بردبار / رسن چیست کن چون گسستی مهار

کمینهاست این جای آسمان / ازان بر کسے شو که یابی امان

شتر بانگ برزد که خاموش کن / بمقدار خود گفت باید سخن

وجود تو زینگونه خورد و حقیر / مشو با بزرگی چو من خرده گیر

شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش / دکان بست موش نصیحت فروش

بسوراخ رفت این غبار افگنان / شد او سوی دیگر مهار افگنان

بهر شاخ خارے که شد سرفراز / بلا را همیداد رشته دراز

همیگشت شاخ افگن و خارکن / که پیچیده گشتش بشاخ رسن

دو روز و دو شب ماند بے نوش آب / اجل راهی وید مردم بجواب

چو دل زان زبونی بریش آمدش / نصیحت گر رفته پیش آمدش

بدو گفت چونی و زان کیر / بدین چاشنی مهمان که

شتر گفت در باب کان توام / به نزل کرم میهمان توام

به از بندهٔ خویش خوانی مرا / وزین بندگی وارهانی مرا

درین ره که در کالهے تر هست / بنا بندهٔ بے پناهی تراست

عزیمت سکندر سوی دیولاخ یاجوج و ماجوج و بعضے را بتیغ کوه شگاف در غار گشتن و دران رخنه بلا از آهن گران و خشت پولاد بستن

گذارش گر نقش دیرینه ساز / چنان بندد این پرنیان را طراز

که چون چیره شد کار فرمای روم / بمشرق در آن بر بسے مرز و بوم

ازان دل که دولت سگال آمدش / سر عزیمت بسوی شمال آمدش

گرفت آن طرف نیز یکسر بزور — بدریای خزران درافگند شور

ز ظلمات بالانشینان تاجدار — سر سروسیان را بتاراج دار

چو بر عرصهٔ روشنی دست یافت — بتاریکی آب حیوان شتافت

چو زان چشمه هم لب تشنه ماند — جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند

سوی چشمهٔ روشنی کرد روی — به بی آبی خویشتن دست شوی

سخنگوی دیرینه جادو منش — که جادوگری کرده زنداز بیش

بسرخی که بست این عروس طراز — ازین پیش بیرون نیفگند راز

چو زین نکته راه معانی گشاد — نه آن چشمهٔ زندگانی کشاد

ازان چشمه بر ما سیاهی گذاشت — گهر بست و گوش و ماهی گذاشت

چو بگذاشت آدمی بشیشه درون — من از شیشه شو هم چه آید برون

چو تاراج شد زله بر خوان مهر — من از ریزه چینی ندارم گزیر

چو دهقان کند خرمن از دانه پاک — بود عاقبت قوت موران بخاک

گل از بوستان باده نوشان برند — خس و خار هیزم فروشان برند

چو آمد جهاندار دریا برون — نه تاریکی آب حیوان درون

ازان ره که لطفی نه ره وار داشت — سپاه از روش رنج بسیار داشت

نه بور و نه ره پیشه و سنگلاخ — سم بادپایان شده شاخ شاخ

علف را چنان بر عدم شد برات — که نایاب شد نان چو آب حیات

فراخی ز مطبخ برون برد رنگ — ز تنگی دل همگنان گشته تنگ

کسی را که صد گنج دینار بود — شکم خالی و دل گرانبار بود

بجائی که باید شکم کرد پر — یکی نه جو به ز انبار در

توانگر که مالش جهانی بود — چو بینیش محتاج نانی بود

چو بی توشگی در تن آرد شکست
توانا ترسی را کند زیر دست

اگر آدمی پادشا ری است
دلش بر مدان گر تهی گه تهی است

بمجلس مئ و میوه حالی بود
قدح بشکن ار کاسه خالی بود

دل شاه رنج از همه پیش داشت
که بار همه بر دل خویش داشت

از ان غم چو کارش بسختی فتاد
رهاننده خویش را کرد یاد

شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر
به پوزش گری پیش پوزش پذیر

بخواهش نظر پیش بخشنده داشت
شب بندگی را شب زنده داشت

چو با سنم خود بسی راز گفت
سروشی پدیدار گشت از نهفت

سکندر نشسته چو بی توشه
که دادش ز انگور نو خوشه

بدو گفت کازاد باش از گزند
که بر داشت دولت ز کار تو بند

زباران رشکی که چشمت گشاد
بری داد زنیکو نه شاخ مراد

نهادی چو در چشمه عمر روی
شدی آب نادیده دو دست شوی

بسی رنج بردی به پوئندگی
بسی حیله کردی بجوئندگی

خدائی که در کارگاه مراد
نکردست رنج کسی را بباد

چو بر قسمت رزق پروانه داد
بپاداش این آیه آن دانه داد

گرت چاشنی بخشد این سلسبیل
کی چشمه زندگانی سبیل

یکی خضر آن چشمه شد زنده جام
تو زیبد عالمی زندگانی تمام

همه عمرت آن توشه ای رس است
ترا او همه لشکرت را بس است

صلا ده بدین میوه هر جا که هست
که هم نقل و هم باده داری بدست

درون تن این تحفه جان نواز
بود تا بیک سال مهمان نواز

نه از خوردنش بینی آن دانه فرد
نه سالی خورش جوید آنکس که خورد

تنومند را تازه گردد روان | توانا شود مردم ناتوان
ولے چون سپه یافت خورسندگی | در آید بدیها تنومندگی
چنانست فرمان ز یزدان پاک | که ساکن نمانی درین تیره خاک
ازین جا بجنبی چو دریائے آب | سوی کوه یاجوج رانی شتاب
جهاندار ازان روزی بی قیاس | بسے گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج | بر آمد چو خورشید بر تخت عاج
بآئین اسکندری داد بار | بر افگنده پرده ز در پرده دار
بفرمود تا مردم از خاص و عام | ز لشکر کند سوی خرگه خرام
نوای نوازش بصحرا رسید | طلبگار گوهر بدریا رسید
بدرگاه راند آدمی فوج فوج | سپاہے چو دریا در آید بموج
زمین ژاژ خایید که خوش کرد گوش | چو صحرا از محشر در آمد بجوش
کسے کامد از پیر و برنا و خورد | بدست خورش دانه هی سپرد
بدان دانه خلقے شکم سوخته | شتابان چو گنجشک آموخته
کسے را که نوبت رسیدے فراز | رسیدے نه مخدوم کهتر نواز
بدریوزه نفس دوزخ سرشت | سپردے بدوزخ نشان بهشت
ز پژمردگی زنده گشتے تنش | چو شمع که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روزے تمام | بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را که در ناله داعی بود | شکم پر شده خوشه بر جاے بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش | گرفت از غذا سینها پرورش
نه آنهامش معده دلشاد گشت | نه دام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوے | به تیمار درماندگان کرد روے

بفرمود تا مردم و چارپائے | که از ماندگی مانده باشد بجائے
خرامان و آهسته زین مرز و بوم | گرایند منزل بمنزل بروم
جریده سوی کوه یاجوج راند | خود از کوچگه گرد بیرون جهاند
بکوه و بیابان نورد و بره | بهنجار می شد سپه یکسره
دران ره که شد رنج صد جان پشیز | خضر پیش رو بود و الیاس نیز
پس از چار ماهه گزیده سفر | کشیدند در کوه یاجوج سر
چو بیند محنت ستانے درست | که بیننده را زو دو پا گشت پشت
ز بیننده زو دو رخ غم انگیز تر | گلش غار و خارستان تیز تر
علم برده بر کوه بر اوج میغ | ز ابر سیه آب داده به تیغ
سر افکنده از تیغ گاهے ستیز | گله می فتند از سران تیغ تیز
بهر کوه غارے چو دریاے ژرف | بهر غار در اژدهاے شگرف
چنان خاک دانی عقوبت سرشت | شد از موکب خسرو چون بهشت
چو شاه اندران دوران پے فشرد | علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خسته راهے کروه | بدوزند دامن بداماں کوه
بیاورد دهلیز و برزد سریر | ازانجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد باقصاے آن مرز و بوم | که بگذشت بر کوه دریاے روم
نواحی نشین مردم آن دیار | که بودند پنهان بهر کنج و غار
ز یاجوج وحشی بجان آمده | ز بیداد شان در فغان آمده
چو دیدند کامد پدیدار نوی | ستم دیده را داد بخشے قوی
ازان گوشه گیری براه آمدند | تظلم زنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کاے دستگیر | ز بیداد یاجوج ظالم نفیر

برون میکرانید ازین تنگنای — به تندی چو گرگان مردم ربای
بچنگال شان هرچه افتد کم است — اگر چارپای است و گر مردم است
که آرد که شان را کند رخنه سخت — جز اقبال فرماندهٔ تاج و تخت
وگر بخت بیدارت آرد شتاب — که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار ناید ز بازوی کس — جز اندازهٔ بازوی قسمت و بس
بسیا ے لست این ورق پاره‌ها — که بسیار سنگ درین در توانی گشت
پی این خطر زاری انگیختند — سرشکی ز زاری فرو ریختند
ز بس زار نالیدن آن گروه — ببانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را — نوازش بسی کرد مظلوم را
بامید چون کرد شان دل درست — خبرهای آن وحشیان باز جست
که چونند و چندست مقدارشان — چه ره دارد اندیشهٔ کارشان
شناسندهٔ راز آن کارگاه — چنین سود بر مسندش بارگاه
سخن گفت بر قدر دانندگی — چو بر داشت سر زان سرافکندگی
که گیتی پناها جهاندار باش — شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد — بداندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان را نه روی تو نور — دم سرد خصم از چراغ تو دور
ازان دیوخویان چه رانم سخن — که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی بهر سو چو دیوان بگشت — گروه برهنه چو غولان دشت
فزون از شمردن گروها گروه — چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آبخورد — بیکدم ز دریا برآرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه — نه گل ماند اندر زمین نی گیاه

بگو تاه چشمی سگ جیفه جوئے | بگوش دراز از خران پرده گوئے
نه شرمے و نه بینش دلنواز | دران چشم کوتاه گوش دراز
ته پا چو دامن فروهشته گوش | نه زن دامن کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن بخسپند سیر | یکے گوش بالا و دیگر بزیر
قباشان همانست جوشن همان | حریر و برد حلهٔ تن همسان
شکن بر شکن چین ابروی شان | کشان ریش تا زیر زانوی شان
گلیمے ز موئے کشن بر وجود | شره زرد و رو سرخ و دیده کبود
برون آمده اشکشان چون گدانه | شکم پهن و پا چو زده ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم | ز فرزند و مادر ندارند شرم
ز بیدانشی همچو خرس خروس | بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار | نمیرد یکے تا نزاید هزار
دران کوه بے میوهٔ جائے شوم | که در روے هما یون توان گفت بوم
نشاید چو چیزے دگر قوت شان | بود بهترین طعمه خر قوت شان
شه کاردان کان حکایت شنید | عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشیده را | که بیند تماشائے پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مرد هزار | شتابنده چون باد در وقت کار
ز گرمی جهنده برابر چو برق | ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
به پیکان موی خاراشگاف | ندیده کسے پشت شان در مصاف
چو شیر درنده بشمشیر و تیز | بمردی و مردانگی بے نظیر
بفرمود تا بر همه یکسره | کمین ساختند از درون دره
بهر گوشهٔ غار پنهان شدند | بران فتنها فتنهٔ جان شدند

چو بکر فلک در عماری نشست | شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند | فلک را بگوهر بر آراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد | جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج | ز دو آز دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان | لب از آب بینی نمازی کنان
بهم بستند در زیر هر خار بن | بهم انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخچیر سازان براه | که نخچیر بیرون زد از صیدگاه
دران وحش صحرا در آمیختند | گرفتند و کشتند و خون ریختند
کماها کشیده بر آهنگ کین | چو شیران برون تاختند از کمین
بکشتند چندی بشمشیر و تیر | دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک نیز | فرو شد فراوان خوان عزیز
سراسیمه مرد از آن رندگان | چو شیری که افتد میان سگان
برانگونه کندند فولاد را | کر ستین پولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهای زره | بریدند یک یک گره بر گره
همه شب هژبران جنگی بپای | دران فتنه بودند دست آزمای
چو گلهای سیارگان رو بباد | پر از سبزه گشت این همایون سواد
درفشنده شد چشمهٔ آفتاب | ز هر سوی فتنه در انداز خواب
ز زنبورک مرد کامل بزور | بزنبور خانه در افتاد شور
بجوش آمدند آن سگان صد هزار | چو موران ز سوراخ ماران غار
بر غیبت شتاسنده سوی هلاک | نه از تشنه ترس و نه از نیزه باک
دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ | چو پروانه کو زند بر چراغ

بهر حیله صد وحشت انگیختند
بهر مرد صد کان در او بیختند

بلاقی که رستم نشان آمدند
ازان دیو بازی بجان آمدند

بدانداز زور بازوی مرد
نمودند با دیو مردم نبرد

ولیکن چو موج بلا بود سخت
بسیلاب طوفان در افتاد رخت

یکی تن که در پیش صد تن بود
اگر خود تهمتن بود زن شود

بسا بچه شیر بر روی خاک
که گردد ز غوغای موران هلاک

ز چندان نبرد آزمای تره
چهل تن برون آمدند از دره

دگر حیله خفتند بر لطف جنگ
ز آسیب دندان و آزار چنگ

ز پولاد پوشان خنجر گذار
دریغند انگشت از آهن حصار

گروهی کزان در برون تاختند
در خویش در دست خون باختند

ز بس تیغ راندن چو آب روان
فرو ماند بازوی مرد توان

ز خون غرق شد گرچه کهسار شوخ
ز دریای شان قطره کم گشت

زبون گشت شاه اندران داوری
باندیشه جست از خرد یاوری

در آیینه رای بسیار دید
نشد صورت چاره در وی پدید

بآخر بر آن یافت خاطر قرار
که رخنه بآتش کنند استوار

بفرمود تا در گذرگاه تنگ
ره از خاک کردند محکم چو سنگ

برافروختند آتشی تا سپهر
که از دود آن تیره شد ماه و مهر

رقیبان نشاندند تا صبح و شام
فروزند ازان آتش بر دوام

که مردم ازان چارپای سیاه
بمانند ازان آتش اندر پناه

که دروازه فتنه شد ناپدید
در چاره را یافت دولت کلید

جهان پادشا بر سر کیان
برآمد بر آیین فرخ سیان

بزرگان درگاه را بار داد / پناهنده را رونق کار داد

اسیران یاجوج را بست پیش / بدیدن هوس کرد زاندیشه بیش

دویدند جمعی ز نظارگان / طلبگاره آن آدمی خوارگان

رسن بسته بر شاه بردندشان / بنخاصان درگه سپردندشان

سکندر ز نظارهٔ آن جمال / بحیرت همی شد ز حال بحال

بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان شرح و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند از آن جمله چیز / بدلداری مهمان عشر نیز

چو آمد شده تنزل مهمان تمام / دل مهمان را در آمد بدام

نمودندشان زان بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک تشنه بآب

نه چون سگ بخوردن نه روبه پیشه / نه زان بستگی در دل اندیشه

که این روی او را بناخن درید / که او پشت او را بدندان گزید

چنان خوانچه بد ز پشم تهی / بخوردند تا چشم بد هم تهی

برانگونه دندان ز دندان توان / کز ان آسیا آرد گشت استخوان

در آئین شان خلق نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی

چون خورده شد شاه مهمان نواز / به پیچان میگشت شان چاره ساز

بفرمود باهم چو گرداب ژرف / نهادند برسے طغارے شگرف

بدان آب کاتش برارد ز مغز / نمودند رغبت حریفان نغز

چنان درکشیدند بی باک شرم / که یاران یاریک راه یک گرم

چو در مغز شان باده برکار گشت / ز سر فتنه خفته بیدار گشت

از ان بوم چون نے فرود آمدند / چو زاغ و زغن در سرود آمدند

نشستند باهم بگفت و شنید / زبانی درخشیدها را کلید

ز مے ہر کلاغے شدہ بلبلے
فگندہ دران بوستان غلغلے

ملک باولِ حکمت اندوختہ
دران تنگ چشمان نظر دوختہ

بدشمن گزان گونہ بیچارہ بود
ہمہ روز مشغول نظارہ بود

چو در سد اسکندری رفت مہر
بیاجوج بازی در آمد سپہر

فروزندہ شد ماہ ناکاستہ
چو اسکندرے مرکب آراستہ

ہمہ شب ملک شیشہ می بچنگ
ہمی ریخت گوہر بہ آواز چنگ

بہر جرعہ گنجینہ مے فشاند
غبارے ز ہر سینہ می نشاند

نوا رچکاوک ز رود رباب
ہمیکرد خون در رگ زہر آب

کرشمہ کنان ساقی نیم مست
ز خون ریز مستان بشادی بدست

چو مینا و ساغر نشینندہ را
دل از دست می برد بینندہ را

ندیمان خوش طبع و بیدار مغز
غزلخوان شدہ بر نمطہاے نغز

ازان بلبلانِ خوش و نغز گوی
شدہ بزم چون بوستان تازہ روی

زبس شمع کو عالم افروز بود
شب تیرہ روشن تر از روز بود

چو دشت سحر زین شدہ ہفت پوش
بر آورد پولاد رخشان خروش

بکہتر جہاندار فیروز مند
براورنگ شاہی برآمد بلند

عنان داد دل را بہ نیک اختری
بہ اندیشہ سد اسکندری

بفرزانہ فرمود کز ہر دیار
مہیا کنند جملہ اسباب کار

ارسطوی دانا فرو ریخت گنج
بدین داوری گشت سرمایہ گنج

بہارے متاع کہ در بستہ بود
بدان مال جویندہ دادند زود

و دیدند جویندگان سو بسوی
ز ہر مس آہن سرب روئی

تہی گر بجز دار زر یافتند
خریدند چندانکہ دریافتند

نہ آہن ز آہن اگر بود بیم   چو آب روان می فشانند سیم
دگر چارہ از روی و بار آہنے   شنیدند کانے و یا معدنے
چو آہن فشردند در سنگ نائے   ربودند چون سنگ آہن زمائے
نہ بہر اساسے بر انگونہ سخت   کشیدند ششمہ بدرگاہ رخت
چو ساز عمارت شد آراستہ   ز دلہا شد آن بار برخاستہ
نشستند پولاد کاران روم   کہ پولاد بردست شان گشت موم
ز نالیدن سنگ کر گشت گوش   ز سندان یعسوب پر شد خروش
دمے کز دمے کوہ را گرم کرد   نہ آہن کہ الماس را نرم کرد
بقاریغ دے جا بجا تن زدند   ہمہ روز و شب خشت آہن زدند
چو در کورہ ہا پخت شد کار خشت   جہان سلہ گل بر آہن نبشت
خداوند فرمان بعزم درست   بہ بنیاد سنجی میان کرد چست
سپہ جست و شورے ابا بوہ کرد   غو ہمت بدروازہ کوہ کرد
پس و پیش در کوشش آمد کروہ   چپ و راست در کاوش افتاد کوہ
چنان تیشہ زد مرد پولاد چنگ   کہ آتش برون آمد از ناف سنگ
زبس آہنش سنگ را تاب داد   ز تحت الثری تیشہ را آب داد
ز کاویدن سنگہا در شتاب   نخست آتش آمد برون وانگہ آب
ز گرمی بلک آتشے گشتہ تیز   شتابان تر از آب در آب خیز
چو آتش چنان دید فولاد را   کہ در آب را کرد بنیاد را
بفرمود کاہن در آتش نہند   چو پولاد کز آتش آبش دہند
بہر روی فرشے کہ انگیختند   بہ روی حل کردہ مے ریختند
شگافے کہ در عرض و در طول بود   بجائے گلش روی محلول بود

بناش از کم بیش طرزے نداشت | چو پولاد یک لخت طرزے نداشت
نہاسے نہ بیعوز آن شناس | درسے بر کشیدند عالی قیاس
گزی وسلت سیخ از فراخش لبانہ | صد و پنجہ اندرو آزاد راز
یکے قفلش شنش پہلو انگیختند | بر پنجہ ده گز در آن ریختند
گزی هشت کرده کلیدش پدید | سه در چار در وند انہا و کلید
هر آن طول و عرض که در کار بود | باندازهٔ خود گرانبار بود
چو سد سکندر رشد آراسته | نشد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر ز توفیق کارے چنان | که برخاست از سینه بارے چنان
دو روز و دو شب سر بر خاک سود | خداوند خود را پرستش نمود
سیوم روز کاسکندر صبح گاه | بر آورد تا اوج گردون کلاه
جهاندار بر بخت زر بار داد | بکوشندگان گنج بسیار داد
کسانیکه از بارو و چاره سنج | به بنیاد سنجی کشیدند رنج
نمودار و برگ سازندگی | بمقدار هر کس نوازندگی
چو پاداش سیخ کشان داده شد | بقدر عمل قیمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر سرے | نشاندند اندران عرصه با لشکرے
کم و بیش او کشور او برد | که با پاداز و فتنه دست نبرد
بضبط آورد کشور از طوق تاج | ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها | نه دهقان بکشت افگند دانها
شب و روز دربانی سد کند | یکے سد نپیری خود صد کند
کند تا هزد مرد دم از دم [illegible] | که گوینده بر در شب و روز کوس
بغلغل در آرند گوش درای | جهان کر کنند از دم کرنای

بدان تا دران نغمه بی فتح باب — رود فتنه زان نغمهٔ خوش بخواب

چو دانند کانجاست خیل و سپاه — هراسنده باشند ازان کارگاه

چو زان کار شه را دل آسوده گشت — همان فتنه بود نابوده گشت

علم را سوی روم پرواز داد — فرس را برفتن عنان باز داد

در نصیحت گردکنندگان درم و دینار که چون زخم تیر تیغ بی خطا می بینند
این مدور زر را بدست خود هدر کنند و در گره سیم نه بندند بلکه این مشتی
قلب را در دل گره زنید که گنج قلب را

بیا ساقی آن بادهٔ چون عقیق — که هم گوهرش نام شه هم رحیق

فروریز تا چون نگشتی شود — خراباتی ازوی بهشتی شود

بیا مطرب آن چاشنی بخش روح — که هم صبح ازو خوش بود هم صبوح

فرو گوی مجلس به آوازه کن — دل و جان همخوارگان تازه کن

نه هر بخت بیدار آن نیکبخت — که ننهد بدر دان درین کاخ رخت

مزاج جهان که باکس نساخت — شناسد بدان سان که باید شناخت

چو دریابد از راه دانندگی — که هیچست سرمایهٔ زندگی

فراهم کند مهرهٔ چند را — شمارد بشادی دمی چند را

خورد نقد خود با دم نای خویش — با فسوس خواران گذارد فسوس

کزان پس که شد خوابگه در مغاک — بجز خاک خوردی نباشد بخاک

بیا تا بشادی و فرخندگی — برآریم باهم دم زندگی

بهم صحبتان دستگانی دهیم — نشینیم و داد جوانی دهیم

اگر بازگاریم بنیاد را — بنا برغمست آدمیزاد را

چو غم را کرانه پدیدار نیست | به از شاد بودن دگر کار نیست

کسانیکه رخت از جهان برده اند | همه در غم زیستن مرده اند

گروهی طلبگار عمر ند و بس | مگس را بمردن نباید هوس

بقا را چو تنگ ست جای درنگ | چو داریم دل نیز بیهوده تنگ

یک امروز در خوشدلی ره نهیم | غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردا همان | مگر تا بفردا نیابی زمان

بعمری که نقد ست و از غم تهی است | غم عمر نسیه خوری ابلهی است

چو خواهی غم و شادمانی گذاشت | جهان خوش گذارا توانی گذاشت

تهی تا نه گردان دل ریش را | رها کن حساب کم و بیش را

متاعی که دی روز جهان زیست | بخور زانچه خوردی جهان زان تست

درم در جهان بهر خوش خوردن ست | نه از بهر زیر زمین کردن ست

زری را که در گور کردی بروز | چو گورت کند سر برآرد بروز

نه بهتر زیست آن گل رونمای | که او ماند و تو نمانی بجای

گره گر تهی گشت بدخو مباش | سفالی دو سه در جهان گو مباش

کسی بر سفالی چه نالان بود | که بازیچه خورد سالان بود

دو روئی کزو ده ولست آدمی | بده تا پدید آیدت خرمی

درم چون توان داشت در دل نگاه | که گر مشت بندی شود کف سیاه

درین روضه تخم عمل پیش کن | کشاورز وی دانه خویش کن

بدل دانهٔ حرص چندان مکار | که آخر پریشانی آمد ببار

خود از بهر خود ده گرت هست چیز | که ندهد کسی بهر تو یک پشیز

کشاینده هر جای بینی کسی | رساننده دشوار یابی کسی

جوانمرد ازان قبله مدخل است　　که چندین خورش ریختن مشکلست

خسان ذره ذره بیکجا نهند　　کسان توده توده بیغما دهند

بهم کردن تار جولاه راست　　چو دیبا شود بخشش شاه راست

برگشت بان خوش خود را پلاس　　دهد تنگ اینک شتابان دراس

خزینه باو سوختن خاص نیست　　که دُر در خور گوش غواص نیست

بمنعم نداد است روزی رسان　　مگر بهر آسایش مفلسان

درختی که در دل کند برگ و شاخ　　کند سایه بر زیردستان فراخ

کند کشت دهقان چو بی توشگی　　جهانی بمیرد ز بی توشگی

اگر ابر بارنده گردد بخیل　　نه بر آب خود جل ماند نه پیل

کسی کز پی زر کان میکند　　بمزدوری حرص جان میکند

نگر تا چه خون خوردی از حرص آن　　که نقد بد امانت آمد فراز

ازان بار صد کوه برگردنت　　کم از صد یکی در شکم خوردنت

خری را که بیکار خربنده گشت　　دو جو در شکم به که ده من به پشت

بخور سخت امروز ما هم بود　　که ماهم دگر روزی هم بود

چو روزی خوری بهر فردا مگوی　　که نا اعتمادی بود بر خدای

اگر مایه داری چرا کم خوری　　چو بخشنده داری چرا غم خوری

چو روزی نخواهد کم و بیش گشت　　نشاید بهمت کم اندیش گشت

بدان تنگ روزی بباید گریست　　که از بیم تنگی بود تنگ زیست

ازین غم که بی توشه ماندن نداشت　　همه عمر بی توشه بودن خطاست

حکایت حریصی که باصد بسیار مغربی چون خورشید همه شب آرزوی قرص خور بود

وبامداد که قرص پیدا شد آن مهر با مداد و در قرص خورشید پید و حسرت خورد و تا جیبه ان حسرت خورده بمرد

درافتاد قحطی بشهری درون — که می مرد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار — بدریوزه کردی گران روزگار
رسیدن چو بر داشت از جان امید — پس از فاقه چند قرصی سفید
همی کرد اندوده در ردی نگاه — بدانسان که مردم بخورشید و ماه
اگر جش تهی گه بر ازار بود — تهی چشمش مالغ کار بود
همه روز آن حسرت آزرده ماند — شب آمد و آن لقمه ناخورده ماند
چو چیپی بر زند مردم هنگام پاک — فسوسی نیرزد به هنگام باک

تو شد ازوی لباب قشری وز چینگ دران آن شاهین شاه شکار و دل ربودن از شاه و شیر کردن شاه او را از عملاهی و سرخواب خون بط و گردن کلنگ

گشاینده نافه آن سواد — سر نافه چین بر نیان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز — بفیروزی از ملک چین گشت باز
بران شد که فارغ دل شاد کام — از آن کام دل کام گیرد تمام
ز چین گرچه چندان غنیمت نبرد — گشیفوی چین را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار — که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب — بفرخنده طالع درآمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی — عروس جهان تاب گل شسته روی
شده جلوه گر تازه بستان باغ — ز گل آراسته هر یکی چون چراغ

بساطے گل از سبزہ گلشن شدہ — چراغ گل از بادہ روشن شدہ
بلالہ ز فردوس جام آمدہ — ز رضوان بگلبن سلام آمدہ
شدہ مشکبو غنچہ در زیر پوست — چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
بنفشہ سر زلف را خم زدہ — گرہ در دل غنچہ محکم زدہ
کشادہ گل لعل جلباب نور — نظارہ کنان چشم نرگس ز دور
ز بس نرمی اندام زیبائے گل — شدہ لرزہ لرزان سراپائے گل
بصحرا برون آمدہ دوستان — شدہ سرخ گل مفرش بوستان
برون کرد سوسن زبان خموش — ہمیکرد ہر دم ثناہائے نوش
ہوا بسکہ سبزہ ببیخت سیم — مراغہ ہمیکرد بر گل نسیم
بہر چشمہ منقار بط آبگیر — چو مقراض زرین بقطع حریر
بہر شاخ گل ارغنون ساختہ — بہر نغمہ گلبن سر انداختہ
ازان نغمہ کو غارت ہوش کرد — مغنی ترنم فراموش کرد
غزل خوانی بلبل صبح خیز — تمنائے میخوارگان کرد تیز
ز آواز دراج در رقص تذرو — سبک گشتہ در خاستن با سرو
ز نالیدن قمری خوش نوائے — کبوتر معلق زنان در ہوائے
بروزے چنین نغز عشرت فزا — سکندر سوی بوستان کرد رائے
کس از نامداران نبد پیش و پس — تنے چند خاص از غلامان بس
بفرمود شاقان درگاہ را — زدن بر لب جوئی خرگاہ را
گل و میوہ و نقل و می خواستن — ملوکانہ بزمے بیاراستن
ولیکن بشرطے کہ در بزمگاہ — تہی گردد از خویش و بیگانہ راہ
کس از جنس مردان نماند بباغ — بجز لعبتان چو روشن چراغ

کمر چست کردند شاقان کار
بفرمانبری پیش فرمان گزار

مرادے اشارت ز درگاه بود
بیک چشم زد در نظرگاه بود

برآمد سراپرده در اوج ماه
سر نوبتے شد یابر سیاه

رسیدند شکرلبان در زمان
چمن گشت خالی ز نامحرمان

نماند آنچه خار است نز وے گلے
دگر ماند ریحان و یا سنبلے

ز خوبان زمین جنت آباد گشت
گلستان پر از سرو آزاد گشت

صنوبر قدانے چو گلنار تر
برخساره خون کرده گل را جگر

بناگوش شان پر ز یاقوت و در
دہان و لبے نیز از آن مایه پر

لبے پر می و خوی انگیخته
گلاب و شکر باہم آمیخته

ہمه نازپرور و نازک خرام
مه نیمه و آفتابے تمام

ز بیداری فتنه خونخوار تر
ز خواب جوانی ستمگار تر

مسلسل بسے دل بیک موی شان
معلق زنانے بہر سوی شان

نهفته بعنبر گل خویش را
نظربسته چشم بداندیش را

بہر بازی از نرگس پرخمار
خدنگ افگنانے فرشته شکار

ہمه نارپستان و نارنج جوی
ببرده ز نارنج و نار آبروی

سخنگوی و بربط زن خوش سرود
چو آب روان دست برده برود

خرامان و خوش پیش شاه آمدند
چو پروین بمہمان ماه آمدند

ز چندین پری پیکران چو ماه
ہمه ترک چین بود مطبوع شاه

که در جنگ خاقان بچنگ آمدش
خرد فتنهٔ چشم تنگ آمدش

جہانسوزے از مه شب افروز تر
ز خورشید روشن جہانسوز تر

بیک طره صد شہر برہم زده
بیک غمزه بر ملک عالم زده

درآمد خرامنده با همسران — چو سرو رهی مشتری پیکران
بطاعت که شاه با صد نشاط — زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان و فرهنگ داری خویش — بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینان گلچهره نیز — بدامن کشیدند پای عزیز
اشاقان که بودند نزدیک و دور — رسیدند یک یک بسایه چو نور
جهانی سمن مانده و سرو جوان — یکی شیر و یک بیشه را آهوان
ازان حور چهران مردم سرشت — شده آراسته مجلسی چون بهشت
نوای بریشم برآمد باوج — رحیق از صراحی برون داد موج
ز نالیدن چنگ موزون نوا — فرشته درآمد چو مرغ هوا
فروتن شده چنگ نغمه سرای — سر افگنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون رباب — بمستان همیداد دارو خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر — که از زهره مدبر آمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوشخرام — همی ریخت خون صراحی بجام
قرابه چنان خنده زد سرنگون — که جوشش بران قوت از شیشه خون
بهر سو گل و غنچه نوش خند — ملک در میان همچو سرو بلند
بهم ارچه دلبر ز حد بیش بود — ولش همبران دلبر خویش بود
نشاند چشم را به پهلوی خویش — چو آئینه نزدیک زانوی خویش
بهر دوران ساقی نیم خواب — ز لب نقل میداد و زکف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان — بپا ایستاده دو سنگانی روان
ملک عاشق روی آن ماه وش — پری دلستان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار — گهی دست سیمین همی بست یار

چو می رغبت عاشقان تازه کرد | شکیبا ز میان عزم دروازه کرد
چنان باده در نازنین راه یافت | که از شرم ره دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست | عنان تکلف ربودش ز دست
بافسونگری چنگ را درگرفت | فسونش ز دیو و پری درگذشت
ازان نغمه کاندرین خانه شد | سلیمان پری وار دیوانه شد
که رو تازه باد آن گل مشکبوی | که بویش جهان را کند تازه روی
گه از رنگ ترعشقبازی کند | گه از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشگفت گل خوش بود بوستان | ولیکن بهمراهی دوستان +
چو نی صحبت ارجمندان بود | چمن دور ازین جای زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند | چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوشخرام | شود خواب و خور بر جوانان حرام
چو یک غمزه بر پارسایان زنم | بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن | ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در شرابی کنم | وگر مست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی گیر می | شکر پیش بیرون نیاید ز نی
همه خون خوبان کشی می خورم | چو بی نوش بادم که نوش بخورم
چو در هم شود گیسوی من بروی | بزنجیر دارم خورشید موی
چو شانه زنم زلف آشفته را | برقص آورم فتنهٔ خفته را
بشکلی کنم سوی پستان شتاب | که خون گرید ابر بهاری ز آب
برخ هر صنم تا پدید از من است | صنم خانه ها را کلید از من است
بتیری کزین چشم مست افگنم | صف نوبهاران شکست افگنم

کسی کش برحمت زبانی دهم | بهر بوسه تازه جانی دهم
دل کش سپارم بباد هلاک | کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو یک سو کشم مقنع از طرف گوش | کلاه از سر اندازم و سر زدوش
پری گرچه باشد دلاویزتر | نباشد زمن آتش انگیزتر
هر آن جادوئی کامد اندر شمار | بشاگردی من شد استاد کار
بهار ار کند عالم مشکبوی | دو عالم کنم من بیک تار موی
چو من در خرامش کنم ناز خوش | کرا خون گرفته است کاید بهش
هزبری که آمد به نخچیر من | برون نامدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم | وگر ماه بیند همین خواندم
چو رفتم باواز نیک اختری | جمال مرا بنده شد مشتری
منم قبله روم وابخازه هم | کرشمه مرا بیند و ناز هم
قصب را چو رانم بچشم جمال | کشم گردن ماه را در وبال
بغمزه نکوئی به آرم تغیر | وگر هو شود موشگافم به تیر
مرا زین مژه موشگافی است خوی | که دیده است کز موشگافند موی
بهشتی است این قامت چون نگار | پر از سیب و نارنج و بادام نار
دل آنکه پذیرم ز نظارگی | که جان ریزدم در همه بارگی
چو زلفم را بچوگان سپرد | ببازی ز خورشید مه گوی برد
ز سیمم نگر غبغب انگیخته | هلالی ز خورشیدی آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ | بزخمم رگ خون گشادم ز سنگ
بمستی چو رخساره شویم ز خوی | دهم غسل پیمانگاران ز می
کسی را که من مست کردم خراب | نه بیند کسی هوشیاری بخواب

چو ساقی شوم با چنین زلف و خال ‌‌ بود باده چون خون مستان کلال

گل از رنگ رویم گلستان شود ‌‌ مے از دست من آبحیوان شود

سکندر که کرد آبحیوان ہوس ‌‌ نظیر منش بود مقصود و بس

چو در روشنی چون منی را ندید ‌‌ بتاریکی آبحیوان دوید

چو باز آمد آن می پیمانه یافت ‌‌ به پیرانه گم کرد و در خانه یافت

سه نام از ان چشمه زیست جوی را ‌‌ چو نسبت بمن آن سیه روی را

چو من کے بود آنکه در مهر زمن ‌‌ توان شست از دوست نواز من

مگر شاه زلف مرا در نیافت ‌‌ که در عین ظلمات چندان شتافت

چو در خلوت من نہانے رسید ‌‌ بسر چشمه زندگانی رسید

گر از چشم راجع شد او را برات ‌‌ من اندر دهان دارم آبحیات

گر انداز د او شیر و آهو به تیر ‌‌ من آن آهوم کو بود شیرگیر

گر او مست گنج و جام جوی ‌‌ مرا جام گیتی نمایست روی

گر از مجلس او سمن میدهد ‌‌ مرا لاله و گل ز تن میدهد

من از تار موئی کنم پیل بند ‌‌ گر او پیل بند و بخم کمند

رخ من ره شیر مردان زند ‌‌ گر او حربه بر هم نبردان زند

گر او اژدها بست در زیر تیر ‌‌ من آرم از ین اژدهائے دلیر

گر او گیتی از لشکر آرد بدام ‌‌ خیالم به تنها بگیرد تمام

گر او زنگ و چین را ستانید بجنگ ‌‌ بهر موی من هست صد چین و زنگ

گر او راست بر تخت پا گشت ‌‌ مرا در دل اوست جائی نشست

گر او را کلاهست بر آسمان ‌‌ مرا صد کلاهست بر آسمان

گر او تاج خواهد ز شاهان خراج ‌‌ من از سروران سر ستانم نه تاج

گر او گنج زر بخشد دار و تمام
مرا نیز گنجیست از سیم خام

گر اقبال و دولت ورا یاورند
مرا هر دو چون کمترین چاکرند

گر او جیب نیل ست یا پر ز نور
منم قبلۂ خوبرویان ز دور

گر او بخت گیرد نگین چون شہان
من از بازوی مہر گیرم جہان

گر او دشمنان را بخون خوردنست
مرا خون صد دوست در گردنست

گر او را یک آئینہ بر کف نشست
دو آئینہ دارم من از پشت دست

علمہا گر او گرچہ بالا رس است
مرا یک علم ہم ز بالا بس است

کمان وے ار صد شکار افگند
یک ابروی من صد ہزار افگند

کمند وے ار صید بند و بدام
من آنم کہ صیاد گیرم بدام

نگین وے ار لعل رمانی است
نگین لب من سلیمانی است

رخش گر جہان را مبارک نمود
من از وے مبارک ترم در وجود

لبم با لب شاہ در خندہ باد
رخم بر چنان روی فرخندہ باد

چو سازندۂ ارغنون زد خروش
بدین رہ زنی کرد تاراج ہوش

ز سرہا خرد رفت و مستی رفت
ملک را عنان دل از دست رفت

بخوبان دیگر اشارت نمود
کہ ہر یک بسوئی خمیدند زود

چو پروین ز ہمراہی ماہ ماند
سہ و آفتابے بخرگاہ ماند

تہی گشت خرگاہ شاہنشہی
ولیکن شہ از خویشتن شد تہی

ازان سہ کہ مہمان پر حبیس بود
سکندر سلیمان بلقیس بود

ملک سرخوش و نازنین ہم نشست
دو عاشق بیکدیگر آورد دست

رسانیدہ این حصر صافی صفات
باسکندر تشنہ آب حیات

چو نوشیدن از دست جانان بود
ہر آبے کہ ہست آب حیوان بود

زبس کادیدش در آغوش تنگ — بنفشہ دمیدہ زگل لالہ رنگ
ہمائے درافگندہ بازے سپید — درآمیخت گلبرگ با مشک بید
زشاخ گل و نخل خرمائے تر — گہے انگبین چید و گاہے شکر
گہے نار با سیب پیوستہ بود — کہ از ناردان سیب را رخنہ بود
گرفتہ زگل خرمنے در کنار — ہمش نار بر دست و ہم آب نار
دو ساعد کمر خواست دلخواہ را — کشیدہ دوال قصب گاہ را
بگنجینہ آمد ز دوست پرد — کلید خزینہ بخازن سپرد
بکان گہر شاخ مرجان نشاند — گہر سفت و یاقوت بیرون فشاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت — بیاد فتاد و می ناب رفت
بہ بربط نہ بی زہرہ پردہ ساز — شد از پردہ تار بربط نواز
بہ پردہ درون خسرو پردہ پوش — بخاتون پردہ نشین دادہ نوش
دران رہ کہ ہر گامش از دل برفت — نشد ماندہ تا مست منزل نرفت
چو زان می لب تشنہ سیراب کرد — زمستی آسائش خواب کرد
چو شد روی صبح رخسار سوی — فرو شستہ خال سیہ را زروی
عروسانہ خورشید چنبر خیال — نمود از پس پیا و زشب جمال
دگر با سمن چہرہ خورشید روم — نشستند باہم چو دو شمع موم
ہمان عشرت شب ز سر تازہ گشت — ہمان ساز شب عالی آوازہ گشت
رسیدند باز آن پری پیکران — کشیدند صفہا کران تا کران
ز سرو و سمن وز گل و نقل و مے — فزایندہ شد خورمی پے بہ پے
بساغر ہمہ روز شادی زدند — گہے چنگ و گہ بربط و سر زدند
بہنگام شب عاشق رفتہ ہوش — بگنجینہ اش رہ ببست آن دو دوش

بیک برج تا گوشہ تا چند گاہ — قران کردہ بودند خورشید و ماہ

ہمہ عمر ز ان بس بہ بت سیم ساق — نبودے ازان جفت شان کم طاق

سکندر گران سان جہاندار بود — پرستار خود را پرستار بود

بجز گاہ ذوق و طرب گاہ بزم — بصحرائے نخچیر و میدان رزم

حریفے برانگونہ در خورنداشت — وگر داشت با او برابر نداشت

جہان خورد خوش خورد بد دو و گرد — برین مایہ نام نکو سود کرد

تو نیز ار توانی ہمین سود کن — جہان را بخور شاد بدرود کن

کہ فردات چون خور ندارد کسے — پشیمانیت خورد باید بسے

بخاک اندرون لقمہ خور کرد نیست — بجز افسوس و حسرت دگر خورد نیست

بجام طرب زندہ کن جان پاک — کہ محتاج جرعہ است مردم بخاک

بیا ساقی آن گنجدان نشاط — سر اندیشہ را در نورد بساط

بدہ تا بساط سخن نو کنم — وزو مجلس آرائی خسرو کنم

بیا مطرب ساز کن چنگ را — بنالش در آران ترا سنگ را

زہے گیر کز ذوق آواز وے — حریفان نگردند محتاج مے

دل روشن آئینہ شد ز غیب — کہ مردم بر آرد خیالے ز جیب

ستائش جوہریان کہ از فعل ایشان متاع انفعال بہ نزد کہ پیش
ازان دران و کیفیت دیگران کم بردہ بود و چون آن وضع ملک او باشد
بغیر سے مصاف نتوان کرد و مثلا اگر دہ کس در بلکیت آن سخن گوید
ازان مقولات عشر جہان یکے توان نہاد و موضع و صنعت دہ
دیگران را چون اعراض چندان بقائے نیاب

بهر پیشهٔ پیکری نو کنند | بهر پیکری زیوری نو کنند
بهر صنعتی کآیدش در گرفت | نموداری از خود برآرد شگفت
چو پیکار نگذاری اندیشه را | تراشی دهی عافیت پیشه را
ز خود قالبی باید انگیختن | نه در قالب دیگران ریختن
مثل گر تو آهنگری در هنر | ز آرایش تیغ و پیکان سپر
چو این کهنه آمد تو دیگران | درین فن توئی پیش رو دیگران
مثل دیگران کن بهنجار خویش | که خلقی کنی پس رو کار خویش
ز بس صنعت آمد دانا بتو | ببین تا چه فرقست از و تا بتو
در انگیزش و ساخت فرقست چند | که آن شغل کارست و آن شغل بند
بدانها نیاز و ستادی قوی است | کز و هر زمان صنعت را قوی ست
وگر نه بهر خان که تعلیم کرد | که باید پناه از پی بیم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی | بموشان که فرمود نقب افگنی
بسی هست گنجشک باریک باف | که در خس شگافی بود موشگاف
بزنبوره بین کز پی خورده خواب | کند خانها صد هزاران نقاب
مگس کانگبین راست بین کاهی | که هم خانه تی کرد و هم رخت وی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون | کشند از شکم خانه خود برون
چرا گاو پوید بهر خانه خوار | که او در شکم خانه دارد هزار
ازان جانور ساخت کاشانه | که حاجت ندارد بجز خانه
ولیک آدمی را بجز خانه نیز | بخانه است بایسته بسیار چیز
بدان بیگاره و بیناچاره هوش | که سازد هر انچش بدل کرد جوش
همه خلق و صنعتی چنین پیش کرد | متاعی باندازهٔ خویش کرد

که تا ماند اندازهٔ روزگار نموداری از هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت دار و گیر سر پر از سلیمان صاحب سریر
ز توران کلاه و ز کیان تخت عاج درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو آن گیتی افروز جام که دیدے درو راز گیتی تمام
سطرلاب آئینهٔ گوهری نموداری آئینهٔ اسکندری
چنانکه از سران ماند سالاران دگر ساز ها ماند از دیگران
ولے رشتهٔ خاص ار چه موزون تر ست بکالا ز کم حاجت افزون تر ست
ببین شکل مغربیل چوبی بپوست ببین چند بن باریک پیرورده دوست
دگر اسپ ها ست اندر خراس دقیقه مگر چند دارد و راس
دران دم که گردون شکم داد خواه گلیمن دیگ بهتر نه زرین کلاه
چو ترک گرسنه خورش کم کند کله در ته دیگ هیزم کند
شنیدم که در روزگار نخست که افراز هر پیشه پیشه درست
همه کس ز راه نیاز ے که داشت همه ساخت آهنگ سازی که داشت
بدان تیغ ترکان کمان ساختند زنان دوک مردان سنان ساختند
یکے پنبه رست از پے جامه را یکے بافت پوشیدن عامه را
یکے بهر زیب دو الینه ساخت یکے بهر آبے سفالینه ساخت
یکے شمع افروخت از بهر تاب یکے شیشه ساخت بهر شراب
یکے سندان زد از بهر کوب یکے تیشه می ساخت از بهر چوب
یکے دستهٔ بیخ سلاپه نهاد یکے آسیا را دو پایه نهاد
یکے گونه گونه برانگیخت خورد یکے خوان و کاسه پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند همه پختهٔ دیگران می خورند

شد از هر کسی آرایشی ساخته — که ترتیب عالم شد آراسته

برختی که باشد فراوان نیاز — چه بینی بهم خرجی آید فراز

چراغی بدان کی زند لاف نور — ولی پاس صد گنج دارد ز دور

بود نرخ جاروب فلسی و بس — که ده خانه را پاک دارد ز خس

که این سازها پیش جستی فراغ — بجز پادشه کس نکردی چراغ

چو کالا و کار آمد اندر شمار — هوس شد بکالا افزون بکار

گروهی بخز با رو تار آمدند — گروهی به نقش و نگار آمدند

گروهی بهنگامه گشتند فرو — گروهی کشیدند شطرنج و نرد

گروهی بچوب و رسن بر شدند — گروهی به بازی کبوتر شدند

چنانکه آنست کاری شد عزیز — ازان پیشتر گشت بازیچه نیز

ازین نکته مقصود آنست و بس — که زاینده باید دل پرهوس

به بین تا بزرگان چها ساختند — که کار تو پیش از تو پرداختند

توانی تو این با همه سرکشی — که یک ساز ازین سان خود برکشی

کسان گر خود این جمله فرموده اند — نه آخر چو ما آدمی بوده اند

چو انگشتشان برگ افزون فشند — دم اندر دمش وضع موزون فشند

حکایت دو تراشنده که یکی پیچ از دندان بیرون کشید و دیگری گنجد الخ

عجب بود ازینها فسون فسوس — دو مانند را از عاج و برگل ز آبنوس

تراشنده پیری ز طبع جوان — بریخی تراشیده از استخوان

بهم چون خودی بود خواهش نمود — که این دانه را پخته پیش آرزود

ستد مرد و در دیگ جوشان فشاند — زمانی ز با پیهمان را نشاند

چو کرده از پی چاشنی کام تر
بدان دانه زاول پی خام تر

زمانے دگر ماند چون باز دید
بزیر پنهان همان را ز دید

جوان کامگاری گذاشت از قیاس
ز صنعت شد آگاه صنعت شناس

کمین گنج سے داشت نا کاشته
زبهر چنین روز را داشته

بیاری از شاخ برکرده ساز
که از گنج دش کس ندانست باز

بمهمان کفے داد کین کن بکار
دمے تا رسد لقمه خوشگوار

هنرمند کردش چو در کام چار
نشد چیره دندان پولاد خار

برون برد آن خرده بازجست
که این گنج از کشت زار که رست

هنرپروران گر هنر می برند
یکے از یکے در هنر برتر اند

داستان دوانے که خداوندان مروتی از برائے حال استقبال وضع کردند مبنی بر رنگ اسم ایشان از افعل در حرف ماند و دگر مصنوعاتے که اسکندر بالهام الٰهی و قوت طبعی و صفوت ریاضی اختراع کرد و اشارت از قانون حکمت تمام گشت مناظره چینیان و رومیان که در نظر او بود و قصه اصطرلاب که در آفتاب گردش بزبان روشن شد و صورت آئینه که در دوام روی نمود و از مناظره سکندریه عکس در دریا زو و تیغ فرنگ را در دریا تنگ فرو برد

نماینده صورت این جهان
چنین داد از سینه بیرون خیال

که اسکندر از راه شه آوری
چو در رفت در غار کیخسروی

برآورد رنگ کیخسروی سوی پی
به کیخسرو دیگر آراست جائے

ستد جام در دست بخشنده کرد
تماشائے آن جام رخشنده کرد

جهان را در وے همه را پدید
نهان جهان آشکارا پدید

بسی حل شدش مشکل روزگار / بسی راز پنهانش گشت آشکار

دلش خواست از رای پوشیده مهر / کز و نیز ماند نشانی بدهر

چو گوهر برون آمد از تیرگان / فرو ریخت این قصه با زیرکان

کز آن دوربینی که دارم بهوش / چو کردم من این جام بی باده نوش

نهانهای این جام آیینه فام / در انجام رخشنده دیدم تمام

در دوری رسیدم ز جان عزیز / بر آن جام و سازنده جام نیز

کنون کان همه پادشاهی مراست / بزرگی ز مه تا بماهی مراست

حکیمان که من دارم از بیش و کم / نه کیخسرو آن داشت نه کی نه جم

چه باید که آخر که در روزگار / نشانی بماند ز من یادگار

زمین بوس دادند روشندلان / نمودند کای قبلهٔ مقبلان

چو فرمود شاه کفایت شناس / که این بر کفایت بگیریم اساس

هر آن فن که مقدار هر دم بود / نه مردم بود هم از آن کم بود

درین گونه با هم نشستند راست / نمودند آنچه گوینده خواست

همه فیلسوفان بهر پیشه / نهادند رو اندر اندیشه

همه کس در آن راز پوشیده حرف / باندیشه پیکر و جهد شگرف

چو هر کس مثالی نه هر باب ساخت / ارسطوی دانا سطرلاب ساخت

بیونانی اسطر ترازوی بود / که در سکه عدل بازوی بود

دگر هیئتم باز پرسی تو لاب / بود هم بگفتار روم آفتاب

چو این نامه گشت به پیوند راست / بترکیب موزون سطرلاب خاست

ببین آن که مراد سطرلاب چیست / ترازوی خورشید باشد درست

دگر کاردانان در آن داوری / دوگونه نمودند نام آوری

یکی گفت لاب ست نام حکیم | که او ساخت این پیکر مستقیم
اگرچه بر اسکندر انداختند | ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لابی کش این زور بود | ارسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام | که شد پور او ریبن لاب نام
ازان بهرکو داشت اندر سپهر | برآراست وبینان ترازوی مهر
برینگونه این ماجرا را که هست | کند هرکسی بر کسی بار بست
بتحقیق چون کرده شد بازجست | درستی شدش هم ز رسطو درست
غرض سالها خسرو کاررنج | بکار رسطرلاب می برد رنج
که ماهم بر آئینه پیشینه جام | بفرهنگ فرزانه کردش تمام
بخورشید سنجی چنان برکشید | که در ثقبه خورشید را درکشید
ساکو چو برگس تاب داد | بدان عنکبوتی سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ پیش فروز | شدش پا ز خورشید روشن چو روز
نداگاهی انچنان رازها | هوس پیش گشتش درین سازها
شنیدم ز گوینده راست گوی | که هرچند که شکل فرزانه خوی
نشستی بفرزانگی با مهان | مثالی برآراستی در نهان
چو گشتی نمودارهی آراسته | شدی پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرائی خویش | عمل یافتی در عمل جای خویش
ازین سان بسی سازها کرد ساز | بشرح اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز نامرکز ست | ترازو و کیل وکیان مرکز است
همه ریخته در طاس ساعت لال | همه کوفته بر کاس نوبت دوال
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد | شداز روشد وصبح سحر نهاد

بمانند اینکه چرخ گردش نمائے — سه و پنج سال اندر سپنجی سرائے

سراپرده و خیمه کز گاه جم — ز گرگینه بود و پلنگینه هم

دران رخنها کز پے عام ساخت — هم از ساز آن سا هم از جام ساخت

بفرهنگ آن خسرو دشمن زنگ — بدل شد بگرباش چرم پلنگ

هر آلت که پیش است سوئش نیاز — بدوران او پیشتر یافت ساز

نمطهائے شاهی که جاوید ماند — ز آلائے رایش چشیده ماند

نه اسکندر آن ماند در روزگار — که در حاجت و حکمت آید بکار

ز بس کو فرو شد بهر پیشه — خبر یافت هر جا که اندیشه

هنر پیش می برد هر کار سنج — باندازه کار می یافت گنج

بفرخنده روزی خداوند تاج — بفرخندگی بود بر تخت عاج

بزرگان کمر در کمر بافته — مسلسل چو زنجیر در بافته

بکرسی نشسته قوی مایگان — گران کرده جائے گران مایگان

ندیمان ز دانش سخن کرده ساز — حکیمان ز حکمت زبان کرده باز

ز هر هوشمندے ز دانش ورے — بهمیرفت گفتار در هر درے

ز هر ماجرائے چو بگذشت کار — بصنعت گریها در آمد شمار

ز کار از نیایان نو تا کهن — همین گفت هر کار دانے سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه سمر — سخن گفت ارسطوی داننده بر

که صنعت گری چند باریک بین — برون آمدستند ز اقصائے چین

از آنجا که شد دعوی کارشان — برون ست ز اندازه کارشان

در ایوان کان خواندن آید بساز — که برهان دعوی نمایند باز

ملک گفت تا پیش خوانند شان — بترتیب صنعت نشانند شان

فرستادہ تنگ زد از بارگاہ — یکی حاضر آمد وزان پیش شاہ
طلب کرد زیشان شہنشاہ دہر — کہ بیرون دہند آنچہ دانند بہر
ہمان نقشبندان دانش پسند — شدند از شرہ خاک را نقشبند
پس آنگہ کشادند یکسر زبان — کہ جاوید بادا سر مرزبان
ہمیشہ جہان زیر فرمانش باد — ز شمع خرد نور در جانش باد
ہنرپیشہ چند معنی خیال — ز چین آمدستیم صنعت سگال
کہ تمثال چینی چنان برکشیم — کہ بر حرف رومی قلم درکشیم
کہ آید ز رومی نمودار ما — کہ گم گردد اندیشہ کار ما
ہر آن نقش کز خامہ شد رونمای — بدیوار ایوان بجنبد ز جای
ولی نقش کان نہ از خامہ رست — بسیر و سکون ہست چون نادرست
مقابل بود جملہ را روبروی — مشابہ بود با ہمہ مو بمو
کند ہرچہ در پیش رو پیش کند — دہد پشت اگر پشت سوپش کند
چنان پیشت آید کہ پیش آیدش — ہمان آن نماید کہ بنمایدش
ازیشان خیالی کہ داند نمود — کسی چون چنینہا تواند نمود
نیابند اگر چند جویند چند — بروم اندرین نقشبندان نقشبند
شگفت آمد آن ماجرا شاہ را — بفرمود خاصان درگاہ را
کہ ہر جا کہ پیکر نگاری بروم — رسد پیش شاہ از ہمہ مرز و بوم
چنان در ہنر نقش پیچی کنند — کہ با چینیان نکتہ چینی کنند
نگارندگان جملہ از ور رخت — بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارہ چنان آمد از بارگاہ — کہ ہر کس بجای کند کارگاہ
کند رومی از نقش نو خاستہ — جداگانہ ایوانی آراستہ

چینی هم ایوان دیگر دهند
که با خصم سازد و برابر نهند

وکیلان ایوان نمودند جای
دو دار زنگ را در دو ایوان سرای

گرفتند هر قوم با ساز خویش
در ایوان خود پرده را ز خویش

خیالی که مردی هنرپیشه داشت
همی بست از ان سان که اندیشه داشت

چو شد جُستی هر دو دعوی تمام
سپردند بر دست حاکم تمام

شه کاردان بهر آن بار جست
با یوان رومی در آمد نخست

پس رومیان راستائش نمود
پس آنگه بچینی گرائش نمود

چو در شد با یوان بینش گماشت
چه بیند که خود تاب دیدن داشت

همه روی دیوار دید آهنی
سراسر زدوده بصد روشنی

دران روشنی عکس دیوارها
نموده چو صورت بدیوارها

اگر پس نظر کرد و در پیش دید
بهر جانب پیکر خویش دید

بهر پهناے ایوان صورت پذیر
دران بے نظیری نبودش نظیر

کسے کو بهراهی شاه بود
بهر جا خیالیش همراه بود

بر آنسان که جنبید هر کس نه جای
نمودار او بود خیلش نمای

چو شد شه دران بقعه نظارگی
شگفتی فرو ماند یکبارگی

بهر سو که نظاره در گرفت
نیا راست از انجا نظر در گرفت

چو کم دیده بود آئینه پیش ازان
بدیدن شده دست حیرت گزان

بپرسید کین ساز آهن روائی
نخست از چه سان شد بچینی نمای

هنرپروران پاسخ آراستند
که آن زیرکان کین هنر خواستند

لباس هنر بهر آن شد نخست
که رومی کش لقوه گردد درست

ازانجا بهر دستگاه نشست
عروسان چین را سر افراز گشت

خبر چون بصاحب کلاہ در رسید | ز دست عروسان بشاہان رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین | چه بر چین چه بر کار سنجان چین
درین صورت آئینہ در مرز روم | ز چین گشت صورت نمائی رسوم
سخن گر درستی بشرح اندرست | اساسش ز خاقان نہ اسکندرست
ولیکن سکندر درین داوری | بسان دگر یافت نام آوری
نگارنده زانگونه بستا این نگار | کہ شہ بود روزے بر اورنگ بار
دل آزرده چندے تاسرح راه | رسیدند پوینده در بارگاه
نمودند کاے خسرو نامجو | نفیر از فرنگان آزاد خو
گروہے ز گرجور باد سموم | بر آورد آتش ز دریاے روم
جزیرہ کہ خوانند قرش بنام | شد این قوم بے عاقبت را مقام
از انجا بکشتی نشستند تند | بدنبال شان باد را پویہ کند
جہان گر فزونست و گر اندکے | سلامت بساحل نیاید یکے
چو مارا بدانجانب آمد جہاز | رسیدند پیراہن ما فراز
نمودند در کشتی ما شتاب | چو موجے کہ در کشتی افتد ز آب
با نبوه دریا درآویختند | گرفتند و بستند و خون ریختند
ز شاہیم بازارگان سہ جہاز | بارمینیہ مے کشید ہم باز
ز مغرب طرائف بسے داشتیم | بپاداش سہ چندانکہ پنداشتیم
کسانیکہ کردند زور آوری | سپردند کالائے سر بر سری
چو شد کشتی ما ز زنجیرگاہ | کنون ما ز زنجیر و ہلیز شاه
متاع کہ دزدان ز ما بردہ اند | نہ از ما کہ از پادشا بردہ اند
چو شہ بر و بحر و بیابان بود | بتاراج ما بر کہ تاوان بود

چو تو پاسبانی و غارت چنین ۔ جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر از کاروان ۔ چه سود از توانائی ساروان
اگر داد ناداده شد در تو پیش ۔ ستانیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید فریاد شان ۔ فرو شد باندیشهٔ داد شان
بجو و گفت کاری نه بیگاه و گاه ۔ بنا هند پاشاه با بی پناه
اگر چاره شان من نسازم براز ۔ دگر کیست بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را یاری ۔ ولی دارد این کار دشواری
که این لوبه لوی بصحرا و کوه ۔ زمین گشته از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن ۔ بباید دگر چاره ساختن
مرا دیده با دست تا در دلست ۔ اساسی که ترتیب آن مشکل است
بد انگونه کاندر سطرلاب ما ۔ توان دیدن افلاک را تا بها
بسازیم شکلی دگر تابناک ۔ که بینیم اندرو راز دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد ۔ بانگیزش تازه میکرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست ۔ خیال آنکسا را شد و پرده خاست
بفرمود شه تا خداوند رای ۔ هم آهن رساند و هم آهن‌ربای
چو سرمایه کار شد ساخته ۔ شد اندیشه کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود ۔ بدانا نمود آنچه پرسیده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه ۔ نمونه نهادند در بارگاه
بشد و بر شکلی سپهر آختند ۔ ره اندر وی آئینه ساختند
طلسمی در آئینه کردند ساز ۔ که روشن توان دید راه دراز
چو شد دیده کز روشنائی و تاب ۔ درخشان شد آئینه چون آفتاب

بفرمود بر شط دریای روم | منارہ برارند چون نخل موم
دو پیوند معمار و بنا بکار | ز بنیاد گیتی برآمد غبار
بماہی کشیدند میلی بلند | کہ در چشم زانج رسانند گزند
منارہ چو اندر ہوا سر کشید | شہ آئینہ را بر سرش بر کشید
دران سطح روشن کہ پرکار گشت | بسی عکس گیتی پدیدار گشت
نمودند ز عکس دریا ز پیش | باندازہ شصت فرسنگ بیش
جزیرہ کہ ہست آن زمین فرنگ | نمایندہ گشت اندرو آب و رنگ
بفرمود صد کشتی آنگہ شگرف | کہ باشد مہیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد فرش نہ جای | شود عکس از آئینہ پیکر نمای
بکشتی بود بدرقہ ساختہ | شتابندہ زان سوی پرداختہ
بران راہ گیران زند از کمین | بدریا بشویند از ایشان زمین
برین گونہ چون چند گہ تاختند | بران رہزنان رہ تہی ساختند
رہ ایمن شد از دزد بیداد و بند | خرامندہ شد زود بیداد و بند
چو انصاف شد نو بدریا رقم | سفینہ گشت ایمن از باد ہم
جہاز شتابندہ در ہر گذر | شد از کشتی نوح بی بیم تر
بماندند منارہ بسی روزگار | ہمان آئینہ نیز بر عکس کار
چو دور سکندر بپایان رسید | جہان بر دگر کدخدایان رسید
ہمان رسم پیشین نگہداشتند | بدان آئینہ پاس رہ داشتند
فرنگان رہزن نہ بیچارگی | فرو ماندہ گشتند یکبارگی
نہانی برآئینہ داران شدند | برآئین آئینہ داران شدند
چو شد روز و بد پاسبانان سبکی | نماند اندر آئینہ برد دل شکی

شبی بر مناره شده از شتاب / کشادند و انداختندش در آب

همان شور دریا زسر تازه گشت / همان رهزنی بیش اندازه گشت

ازان پس چنان کاروانی شکست / که دانند چنان پیکری کرده ست

صفت فصل دی و ماهی گشتن زنجیر و آب بسته شدن چشمها از جنبش و دیگر روز باز از خورشید و گرمی هنگامها آتش و شور خلق در موسم و سوزن شدن موی بر تن پاره پاره برآمدن و گرم شدن تست پوستین پوشان و تحریص معاشر معاشرت خوش نوش گوش

زمانه که روز دلست بر کینها / بی دیدن بیگونه آئینها

بیا ساقیا از می دلنواز / دل آهنین من آئینه ساز

می صاف کاید چو ما را بتن / توان دیدن آشکارا بتن

بیا مطربا خسته خویش برآر / بزاری یکی قول دلکش برآر

بزن از زبان راه بانی درنگ / که شد راهزن همچو تیغ فرنگ

خوش آخر که کردم در راه وی / هم از تاب آتش هم از تاب می

می روشن و ساقی چون شکر / بهشتم بنی ساده زان خوبتر

شکر لبی و نقلی و هیچ اسبه / که جان نی ستاند بهیچ لابه

کسی کین تمناش بهره بود / اگر پیش ازین جو بدا ابله بود

مشو ابله ای مرد عشرت پسند / زعشرت می چند شو بهره مند

بکف گیر جام درخشنده را / در دیزه یاقوت رخشنده را

درآمد زمستان شد تیره ماه / گرفتند هر کس بکنج پناه

دی آمد بدل آنگی تا بهار / بگشت آب زنجیر در جویبار

کشت ابر رستم کمان گشته باز / خزان کرد بازوی بهمن فراز

چنان آبها جان نوازنده کرد | که چون ژاله دندان گدازنده کرد
بجوی روان دی چه تعلیم کرد | که سیماب لرزنده را سیم کرد
حصارے شده پاسبان زیر رود | بقصر زمین رفته باران فرود
گریزنده مرغ زرد بوستان | ز سوی خراسان بهندوستان
بدشت آهو و شیر مشکین شده | بیخانه زن و مرد مشکین شده
فتک بر فتک جبهه کهتران | وشق بر وشق شقه مهتران
نگر بیم شمشیر سرما که چون | هژبر و شیر در جرم روبه درون
همه کس ز نرمینه تن کرد نرم | گلیمینه را گشت بازار گرم
ز نورے شده پر دباینده تر | پلاس کتانها خوش آینده تر
برانکس ز باد مخالف وزید | مثل گرچه کوهست در موخزید
ز نام مقام کش کیت کشش | مقام و دان وست کرده تکش
برهنه تنان را زتن هوش گم | درفته ز زانو درون شکم
شب انکه ندارد ز پوشش فراغ | طلب کرد خورشید را در چراغ
فرومایه آن زنده چون بندبین | همه جا بگی هوش خورشید بین
چو چشم خسان روز کوتاه باز | چو سودای زر دوستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بے بال بود | کنون زلف گشت انکه او خال بود
بر آتش همه خلق هنگامه دار | چو مرغان بستان بر آبے و نار
درین موسم آنرا شمار آدمی | که کارے ندارد بجز خرمی
بمقدار سرمایه خویشتن | نهد در طرب پایه خویشتن
یکے لعل روشن فشاند بجام | یکے در شغال افگند در وجام
یکے گوش دارد برود و رباب | یکے در تجیب ازد و نوشد شراب

یکی بره مرغ بر خوان نهد — یکی تره و ترب در خوان نهد
یکی منقل تر و بر آتش کند — یکی هم بجا شاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود توشه گیر — یکی با نگاری شود گوشه گیر
خوانده که در بند خویش خورد و نشست — ز بیش و کم اندر خوشی گرد و شست
تو عشرت همین مایه داران کشند — که نعمت پسی بذل یاران کشند
گدائی که در گوشه وردی نشست — بهم دستی چون خودی هم نشست
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند — که از هرچه دارد شود بهره مند
به بسیار جوئی مشو پیش بین — بکم خو کن و بی غمی پیش بین
چه چون چو بصد کوشش آری بچنگ — فراخی کجا بینی در خوی تنگ
چو پشم و چو آسیابان در اس — حلق کی رسد تا به را از خراس
چو از نوک سوزن کند تشنه جاه — بجان کندنش مرده باید براه
چو کم را نخوردی با امید بیش — کمیت نیز ترسم گریزد ز پیش
یکی بهر سگ با زبان روزه نشست — چو نان خورده شد دید سگ با شکست

حکایت سگی که گرفته را به امید ناگرفته بگذاشت

سگی پر مرادی اندر دهن — همی بر لب جوی شد پویه زن
نگه ماهی دید بسته ز جوی — تپیده بروی زمین سو بسوی
رها کرد مردار شد در شتاب — چو آنجا شد افتاد ماهی در آب
غلیو از سر آنچه واپس گذاشت — چو باز آمد و دید واپس گذاشت
بخور کم مپای پی بیش را — غنیمت شمار آن کم خویش را

مروی نمودن اسکندر روش عشرت و اشارت حاجت نقدهای

عین بر سبیل بے طعمہ با اہل بصارت و زہرہ خلافت و تبفکر اسے دنار و نار آبے بای نقصان جانے مشغول شدن و از میوه زار لنا فاکهة فی الشتا، مزه ناردان و ناره بر داشتن و تیرگی کیش مغان از زبان آتش روشن گردانیدن و در پای لشکر را بکشتن آتشهای زردشتیان روا کرد

ز آتش فروزان پاژند و زند | روایت چنین میکند هوشمند

که روزے سکندر در ایام وے | نشاطے بر آراست از مرغ و مے

نشستند فرمانروایان دهر | که از خرمی باز یابند بهر

بریشم زنان در سرود آمدند | در آن درون تار رود آمدند

چنان زیر و بالا شد آواز زیر | که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر

پری پیکران در ترنم سرائے | به نغمه شدند از درون دلربائے

بهر نغمه راه صد جان زدند | بهر غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد ساقی انجمن | چو کبک دری در میان چمن

قدح داد بر زندگانی برات | صراحی سخن گفت ز آب حیات

دران روز ازین چرخ دولاب گرد | نوائی ز باد و دمه بود سرد

بکافور پیما شده قرص مهر | همی کرد کافور باری سپهر

بفرسود شاه آتش افروختن | حطب چون دل دشمنان سوختن

فروزنده شد گوهر تابناک | چو خورشید کو سر برآرد ز خاک

گل انگیز شد شعله چون نوبهار | ز خوبی برآورد گلنار نار

عجب میوهٔ رسته از چوب تر | که هم میوه خوانی و هم میوه تر

هم از شعله نعمت برایگان | هم از دود غمناز همسایگان

زلطف زبان میزبان همه — زبانش صدا گوی خوان همه
بهر خانه شمع و محفل فروز — گهی مشعل افروز و گه خانه سوز
برنده کزو رفته برباب زن — دلش سوخته لیک بر خویشتن
زکالی که در دود در فشانده شده — شه بود و لعل بدخشان شده
مهی بر شب پرتو انداخته — سیه روی را سرخ رو ساخته
زتابی کز آئین خویش آیدش — کند همچو خود هر چه پیش آیدش
اگر کشته شد در فروزنده گشت — بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت
بلند افسری کز چنان شاد زیست — ز بادی بمردم هم از باد زیست
بمانده دمی زنده از آب کس — مگر او که مرگش ز آب است و بس
فرو میرد از آب بیجان بود — وگر خود مثل آب حیوان بود
چراغ ار بروغن کند جان او — که روغن بود آب حیوان او
زسنگ و ز آهن بر آورده سر — چو از سنگ یاقوت و ز آهن گهر
ده لعل و یاقوت کان ناپدید — تنش جمله جان چو جان ناپدید
زخار او آهن شده گرم خیز — درون رفته در سرو وز اینک تیز
گهی از دخانی سحابی کند — گه از ذره آفتابی کند
سرافرازی برترین دودمان — کلاهی دخان برده بر آسمان
گره کو ز گرمی شده بادپای — ز جولان بر روی هوا کرده جای
زعنصر بجا خیمه برتر زده — بدهلیز اول علم بر زده
مهین گوهری وش اجرا شده — گهر کو محیط ز دریا شده
سواد سیه نامه چند ازو — سیه کاری ژنده پا ژنده زو
تنش در خدائی فروزنده کرد — خدائی که خود گشته خود زنده کرد

برهمن همش در پرستش فروخت — که فرجام از دوزخی گشت سوخت
براهیم را گشت بستان نور — شده لاله موسی از کوه طور
چنین کهنه نوری بتو گوهری — شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز دانندگان باز جست — که چون گشت ما را ز آتش درست
که این آتشی فروزنده چیست — که از آب مرده ز خاشاک زیست
نباید ازین جوهر تابدار — بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کابلهی چند خام — برندش بمعبودی خویش نام
چه باید پرستید ازا بدرو — که مردم خودش کشت و خود زنده کرد
مرا کایزد از بهر آن داد تیغ — که خورشید حق را بپوشم بمیغ
بجانم که در آذر آبادگان — چرا ماند این رسم مغ زادگان
که با هیربذ بد دستی کشند — بگمراهی آتش پرستی کشند
بهرده عنان موبدی چند را — گرفته بکف ژند و پا ژند را
شنیدم که آتش در آتشکده — که از عهد زرتشتیان شد زده
چنان زنده ماند است از آتش دم — که یک دم نمردست تا این زمان
سمندر که ز آتش بود بچه زای — توان یافت زان آتش زیر پای
بر آنم کزان جانب آرم شتاب — فشانم بر آن دود دیرینه آب
نهایم با آتش کده سوختن — که آتش چنین باید افروختن
په بیزو بد دیگ مطبخ کنم — بران دوزخی خانه دوزخ کنم
بسوزم دل مغ هم از دود او — بسوز آتشش هم ز معبود او
بپاسخ بزرگان پاکیزه هیش — سر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای سرو داور روزگار — بر دانشت دولت آموزگار
درستست کان قوم ناهوشمند — ندارند ز اندیشه رای بلند

نه از راه بینش نظر کرده اند
که نظاره از چشم سر کرده اند

ز نوری و تابی که آتش نمود
نمودند در پیش آتش سجود

ندانند کس چون پرستد کسی
که او زنده گردد بچوب و خسی

دو قوم اند از چشم کوتاه بین
بخورشید آتش شده راه بین

مغ و برهمن کین دو را شد صواب
پرستیدن آتش و آفتاب

بهندو ترا نیست حاجت کزانه
که او سوزش خویش خود کرد نشانه

چو زنده بآتش درون خویش سود
هم از راه آتش در آتش سود

ولیکن فروسوز رخت مغان
که تا خود کشد از تپ خود فغان

شه از رای پاکان آزادگان
شد از روم در آذر آبادگان

بفرمود مغ را بنا بر کشند
بهر خانهٔ آتش آتش زنند

بسوزند ناموس پازند و زند
کتا[illegible] ها را ز بند

پس آبی بر آتش فشانند زود
ز کانون آتش بر آرند دود

دویدند فرمان پذیران ز پیش
بدستوری کار فرمای خویش

زدند آتشی در سر آتشکده
که گردون شد از دود آتش زده

دران آتش تند کافروختند
مغ و هیربد را همی سوختند

در آتش چنان سوخت آن قوم خس
که خاکستری ماند از ایشان و بس

فشاندند این خاکهای خراب
ز طوفان آتش بدریای آب

ز زردشتیان کس نماند آشکار
مگر در بیابان و در کوهسار

رهائی ندیدند آن دیگران
جز از راه پاکان پیغمبران

همه خلق عهد اندران جست و جوی
بایزد پرستی نهادند روی

چنان سکهٔ راستی شد تمام
که این کیش گبران نداشت نام

نصیحت اصحاب یمین که در معاصدهت نال آتشین گویند و سرفن بندگان فلسفه را بنام تند و بریان را هم بر پای ایشان قفا زنند و خبر تیر قفلای را حکمی ندانند وَمَا رَمَیْتَ اِذْ رَمَیْتَ وَلٰکِنَّ اللّٰهَ رَمٰی

بیا ساقیا ارمغانی شراب — که جهراب زرتشتیان شد زتاب

بده تا بمستی کنم خواب خوش — کشم آتش غم بدان آب خوش

بیا مطرب آن آینه کز یک فغان — کشد زاهدان را بکوی مغان

چنان زن که آتش زند سینه‌ها — ز سر نو کند داغ دیرینه‌ها

چه فرخ کسے کز دل ترسناک — گرایش کند سوی یزدان پاک

بهر سو فرازی و افگندگی — نه پیچد سر از رشتهٔ بندگی

ز پرهیزگاری بر آرد نفس — که سرمایهٔ هستی اینست و بس

بهر پیشه کایدش در شمار — خدا را نگردد فراموش کار

گرش خشم پیش آید و گر گداخت — شناسد جائے که باید شناخت

ز آگاهی خود ز نو تا کهن — ادب را نگه دارد اندر سخن

نگوید ز قانون دانندگی — سخن جز باندازهٔ بندگی

بسا نا تمامان که از خوی خام — ز معلول علت بر آرند نام

بدست هوس باز داده عنان — که ماده چنین هست صورت چنان

که اسباب کلی بقول حکیم — که از کار جزئی بعلم قدیم

گهے در طبیعی طبیعت کشائے — گهے در ریاضی ریاضت نمائے

کسے را که چشم خرد پیش نیست — درین هر دو چندان کم و بیش نیست

ولے چون سخن در الٰهی فتاد — خیالے خرد در تباهی فتاد

وزین گر کند فلسفی نکته راست ... تفاوت که گردون نزون راسترست

چو ابله کسی کاندرین نه حجاب ... تو ور زین غلطهای رنگین خراب

چه نازی بدان علم ناسودمند ... که پیدا اگر این ست و پنهان گزند

چو جبهه بدل زهر دارد تباه ... چه بینی رخ سرخ و خال سیاه

ببین رنگ پیرایهٔ خویش را ... شناسنده شو مایهٔ خویش را

چو طاوس شو پیکر آرای خویش ... ولیکن فرامش مکن پای خویش

باندیشه باید سخن گسترید ... کزین پرده افلاک نتوان پرید

سخن گر شریعت نویسد برات ... وے خواجه تا می زند با حیات

ازین هرزه هم به که پیچی عنان ... که عنصر چنین گرد و انجم چنان

سخن زین زبونان چه گوید کسی ... که هستند عاجز تر از ما بسی

چو بندی برو مهر انکار خویش ... که باشند سراسیمه در کار خویش

چو مرغ خود از دام بجهد مدام ... دگر مرغ را کی رهاند ز دام

مگس کو بجلاب تر گشت اسیر ... کجا چون خودے را شود دستگیر

طبیبی که پیوسته بیمار ماند ... نشاید ببالین بیمار خواند

سبک گیر و آن دیده را آبشور ... که دارو ستاند ز کحال کور

بباید سر از رشته چرخ تافت ... که چرخ این سر رشته را در نیافت

چو بر دست از کار خود نهی ... ز پرده نشین کسی دهد آگهی

چو شد بردگی برده ابار را ... چو داند خبر پردهٔ راز را

بسا کین کزین پرده گفتند راز ... کزین پرده تا سے نکردند باز

برین قلعه ره خواستن بوده است ... که کنگر بلند و رسن کوته است

چو فرخ جه[?] مرغ در بیضه نیست ... کجا داند از بیضه بیرون که چیست

کسے کو ندانست راز جہان ... جہان آفرین را چہ داند نہان
چہ پیداری اے ابلہی تیرہ رائی ... کہ گنجد در اندیشۂ تو خدائے
چہ صانع بود و صفات کمال ... کہ مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جہانے نہاد ... درو آشکارا نہانے نہاد
چہ روشن کہ در ہر دلے راز چیست ... بہر خاطر آغاز و انجام چیست
نداند شناسے پنہان شناس ... نہان خانۂ آدمی را شناس
نداند چو کس آدمی راز را ... چہ روشن کند آدمی ساز را
جہان نیست گرچہ آدمی پیچ پیچ ... بدروانۂ کبریا چیست ہیچ
چو ہشیر دہ ہزار اندرین گمرہ است ... چہ اندازۂ یکدل مردم است
ولیک این سفیہان بی رائی ہوش ... دل بے خرد را بمالند گوش
بحرفے دو گستاخ روئی کشند ... بکار خدا انگنند گوئی کشند
کسے سر رستش آمد بدست ... لبش بر سخن بہر جا وپد بست
رقم بر کہ حرف ابتر کشند + ... نہ بیہودہ گوئی زبان در کشند
ادب را نگہدار کہ ہیچ رائے ... خدا را نداند کسے جز خدائے

حکایت زالے کہ راولے را بخدائے تعالے راہ نمود

یکے راز زالان پوشیدہ حرف ... بنزد خدا بود کارے شگرف
خبر یافت زاوے زباندار او ... در آمد بنظارہ کار او
ہمی گردش از چشم خواری نظر ... کہ تا چیست این بیوہ بے ہنر
بپرسید از وزال آلا گرائے ... کہ ہان داری آگاہی از خدائے
بگفتا کہ اے کوزہ پشت کہن ... نہ پرسد کس از چون کسی این سخن

کہ در ذات صانع زلفظ چو دُر	شد از کف من جملہ آفاق پر
بخندید فرتوت و گریست زار	بدو گفت کای غافل از سرکار
دلت گر نشانی ز دوی داشتی	زبان در سخن زہرہ کی داشتی
بزاری کہ کونین در وی گم است	چہ جای سخن گفتن مردم است

پرتاب کردن سکندر زرست اروان کیش خود را کہ پایہ زرہ بود ند بہمرائی پیکان بسوی نشانہ گاہ یونانیان کہ در روی ایشان در رد نذ وعقدۂ عقیدہ باطل را بکشایند و پیش آمدن آن آہن دلان و رو گردن بیگانہ بسختی چشم و دل باز گشتن آن فرستادگان بازبان کند و سوہان شدن جہانشاہ روم این چنین کین و تیز کردن کمند او را بر کوہ یونانیان و در از دادن بازو دست راست لشکر را تا از نہیب سہمناک ہی بر ایشان زند و حرب کردن یونانیان از تیغ کوہ و بر تافتن رومیان از زبانہ شمشیر ایشان و بر سکندر زدن و گرم شدن سکندر و از سر خلافت کوہ بریدن و دریا بران دور چیان فرو ریختن

طرازندہ قصہ روم و روس	چنین بست پیرایہ این عروس
کہ چون شد سکندر بالہام غیب	ز ہر جنس مردم رقم شوی عیب
ہمہ ملکہا را بر انسان کہ خواست	بشمشیر حجت ہمہ کرد راست
چو زانگونہ شد ہرم بر بلاد	کہ بادین پذیرفت با جز نہاد
حمایت سوی سنگ رایان گرفت	پی جستن کز گرایان گرفت
بہ پیرایہ رایت چو مہتاب زد	سراپردہ در باب الابواب زد

چو گشت اندران ناحیت جاگیر | نشیننده را کرد فرمان پذیر

ازان جا شتابنده با کوس و پیل | روان گرد دریای لشکر به نیل

بخصم افکنی چست کرده میان | ستیزنده در خون یونانیان

خبر داشت کان ملت ناشناس | ز یزدان ندارند در دل هراس

بگستاخ گوئی زبان کرده باز | که بارا کلید است بر گنج راز

بنزدیک شان فیلسوفان کهن | نگویند ز پیغمبری در سخن

پیام آوری راز کار آگهان | روان کرد نزدیک آن گمرهان

پیامی که دین را روائی دهد | برآئین پاکان گواهی دهد

بدو گفت تا باز گوید درست | که باید خیال کژ از سینه شست

فرستنده را راست نگهداشتن | فرستاده را راست گو داشتن

کسی را که سوی رهائی ست راست | هم از تیغ من هم ز خشم خداست

شود بهره مند از نشان صفا | بد بهره زند دهر یا نیز اقفا

بدین حنیفی گرایش کند | خدا را بدین ره نیایش کند

نشاید سر فلسفی پرستان | ز معلول و علت بنا بد عنان

و زین ره نباشد گرا اندیش را | سزا بیند اندیشهٔ خویش را

فرستادهٔ شاه برداشت راه | بیونان رسانید پیغام شاه

سری بود شان را فلاطون بنام | شده پخته کار اندران خام کام

ز بیهوده گویان عنان تافته | ز فرهنگ و فرمان عنان تافته

نگارنده در سینه بی هراس | خطی عقل پاس و دبیری سپاس

بگمراهی خلق فتوی نگار | که پاینده شد گردش روزگار

سزای کی این و دیگر سزای کم است | بخوبی و زشتی جزای کم است

طلب نیست زایزد برایزد پرست | کند هر که هست از جهان هرچه هست

نیوشنده را از خیالی چنان | بخود کامگی کرد مطلق عنان

همه مردم از رای سنگین او | یقین بسته بر قول رنگین او

نه ده یک سرای در خانه خشت | نه اندیشه از دوزخ و نه بهشت

ز وسواس دیو اندرین دیولاخ | خرامنده هر یک بکام فراخ

چو برخاست از مردم امید و بیم | کجا ماند آیین عصمت سلیم

چو رفت از سر اب سرکش لگام | به پویش بهنجار باشد نه کام

فلاطون چو بشنید پیغام شاه | بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه

ستیزنده پیران یونان زمین | ز رومی در ابرو فگندند چین

گشادند از اندیشهٔ نابکار | جواب فرستادهٔ شهریار

کز آنجا که بینایی رای ماست | سر آسمان در ته پای ماست

دل ما که گشت اوستاد راز | پرستیدن کس ندارد نیاز

چه محتاج پیغمبری دیگریم | که ما بر سر خویش پیغمبریم

چراغ تجوید نظرگاه ما | خرد بس بود مشعل راه ما

بنور خرد ره به یزدان بریم | که سوی فرستادگان ننگریم

اگر تهمت ما خردمند بست | خردمند چاره خردمند نیست

بدین آهوار شاه شیری کند | نگیرا آهو از سگ دلیری کند

اگر بگذری کار ما جنگ نیست | فرو دستی چون توی ننگ نیست

دگر با فرودست گیری ستیز | چه چاره گریزنده را از گریز

چو با زورمندان فتد داوری | گریزندگی به نه زور آوری

درین کوه پایه که پایان کم است | گذرگاه کشور خدایان کم است

چگونه کند بی سر سرکشش　　که صد بی سر آید صبا بر سرش
مرا زه بود تو بگنجی بزور　　کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون چاه بیژن کو است　　بهر گوشه صد غار کیخسرو است
نگر شه که زین سو گر آید همی　　بهمان کیخسرو آید همی
سکندر از دستگاهی چو میغ　　بکوه افگنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکار یست این کوهسار　　که بینی کمر بسته و تیغ دار
کلوخی برین خوار افتد براه　　کز و چون سر اسی نیفتد کلاه
رساننده نکته با صواب　　چو بشنید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز　　شنیده سخن را بد و گفت باز
جهاندار از ان پاسخ تلخ و ام　　بتندی برون ریخت تلخی بکام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص　　کند بسته بر قلب یا خلاص
چنان لشکر اندر اصل او فتند　　که موج جش گذار از نیل او فتند
بفرمان فرمانده تاج و تخت　　بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشنده کار زار　　گذار استند از تنگ پنجه هزار
خدنگ افگنانی که هنگام جنگ　　نشانند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته　　چو شیران بصید افگنی خاسته
بتیزی چو در کهسار آمدند　　بدامان کهسار خار آمدند
بهر سو سواری ز فرزانگی　　همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر　　بکوه گران سنگ میشد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود　　که ره بر فتادنده دشوار بود
پیاده بهر فرچه کوه تنگ　　همین تا ختند از کمین چون پلنگ

همان کوهیان نیز ازان سنگ تیز ستادند در کینه گاه ستیز
نکردند سستی دران کار سخت فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه سر ز مور و ملخ بلکه انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکار رها کمین تا برون میزد از غارها
نشیننده ره دان و آینده گم بهر سو همی می کشد اشتلم
همی موی در موی در آویخت مرد چه موئی که در یکدگر پیچ کرد
دران مو بمو پیچش بی دریغ دو صف پیچ و دندانه شانه تیغ
چنان گشت هنگامه رزم گرم که خارا شد از تیغ پولاد نرم
سنان در دل سست گیران سخت چو الماس به کاندر آهن نشست
اجل غرهٔ خون بر ایشان ببست که سر سے درودند و اندام کشت
چنان مرد بر پشتها پشته گشت که بر روی یک پشته صد پشته گشت
زباران پیکان که زد تیر تیز همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گوئی که کوه بلند ز دل کان یاقوت بیرون فکند
دو رو به همی رفت تیغ دو روی همی رفت یک رو به کار از دو روی
بکوشید رومی بکین تا سه روز نشد چیره بر دشمن کینه توز
چهارم که یونانی انبوه گشت خس آئین تر از سبزه کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب ز بے رومی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج غار و دره بسے سر ز تن دور شد یکسره
دوم آنکه کوشنده رزم کیش ازین سوی کم گشت زان سوی بیش
ز رومی سپاهی که پی گشته ماند سر و سینه خسته بهر پشته ماند
سران سپه را هوا آن نمود که وامانده را باز یابند زود

سپه را برجعت دلیل آمدند — وزان خشم بد سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل رحیل — زدند اندر آن سوگ جامه به نیل
بسیمرغ گفتند از اندوه و تاب — ستمگاری ماکیان را عتاب
سکندر که ملک سلیمانش بود — همه مرغ ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سختی چشم و دل — که تیر سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه سازی کند — که با کرگسان چره بازی کند
اگر باز لشکر فرستد بجنگ — زمین مشکل است و گذرگاه تنگ
وگر تن زند تاب چون آورد — که مور اژدها را زبون آورد
چو رائیش در دل نیامد درست — دران داوری از خضر رای جست
ازانجا که دانای خضر بود — بپرسید و گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید به پیش — بآسانی آید ز هنجار خویش
عدو گر به نیرو نگردد خراب — به نیروی دانش فرو کن در آب
پس پشت کهسار این مرز بوم — کمر سوی کوه است دریای روم
سه فرسنگ باشد بطرای سنگ — که یونانیان راست در رود زنگ
گر آنرا بهنجار بتوان شکست — شود آتش فتنه در آب پست
ز سیلی که بر کوه ریزد توان — شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خضر را عمر نوح است پیش — بطوفان نوح افگند رخت خویش
سکندر که خضر آن رهش وانمود — ره چشمه سیحست و دریا نمود
بفرمود کامد سپه تیز گام — بدنباله خضر خضرا خرام
کمر بسته بر عزم کوه افگنی — بپولاد سنجی و خارا کنی
بجایی که شد خضر شان رهنمای — گشادند بازوی زور آزمای

بتعلیم رایش بکار آمدند بسنگ اندر آهن گذار آمدند
ستون وار مینین بروی که یافت ستونی زد و بیستونی شگافت
بهر گوشه بین تا چو فرهاد چند بهر تیشه جوی فرهاد کند
بقلب سیه قلب دارا شکن دران تنگنا بود خارا شکن
بده سیل کردند ازانگونه بست که چون بشکند باز نتوانش بست
بنزدیک دریا زکوهی چو ابر تنک شیشه مانند سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند زدند آتشی تند و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد بدامان که پرده را پاره کرد
زنیروی دریا دران سنگلاخ بده سیل شد همچو دریا فراخ
در افتاد سیلاب دریا بکوه فرو شسته شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرق طوفانیان نشانی ز یونان یونانیان
دران ماجرا راز دان کهن بر آب دگر ریخت بیرون سخن
که سالی فرو در پیش آن آبگیر بیونان بنالش گری بود پیر
ز رخت جهان خانه پرداخته ز برگ گیاهی خورش ساخته
قضا داده پرورد نور خودش برافروخته دل ز نور خودش
شنیده زغیب آنچه باید شنید رسیده بجائی که باید رسید
هر آن شیشه کز حکمتش دیده بست بسنگ کرامت شکسته درست
در خرق عادات محکم زده حجتهای معقول را کم زده
حکیمان ز حیرانی کار او شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز سخن گفت با کاردانان راز

که چون من بپردازم از خانه جای — گرایش کنم سوی دیگر سرای

چهل رس برآرند جای بلند — برو قبهٔ چون سپهر ارجمند

دران قبه سازند آرامگاه — نجوید کسی سوی آن خانه راه

بیایند زان بست دو بیست سال — کشند آنچه در خاطر آید سوال

که تا هر یکی راز راه صواب — دهم آنچه پرسیده باشد جواب

دران روز کافتاد دریای روم — بیونان و دریا آن مرزبوم

ز دو بیست سال آخرین روز بود — که میعاد آن دانش افروز بود

چو بود این فسانه خبر بر خبر — رسیده بهر کس پدر بر پدر

همه گشته بودند پیران عهد — بمیعاد مهدی شده پوی مهد

نشسته بپوشش گشاده زبان — ببالین آن خفته پاسبان

نظر داشته تا دران انتظار — ز پرده چه بیرون نهد پرده دار

طلب مینمودند راز نهان — که طوفان شد از چار سو ناگهان

همه غرق شد گردش از پیش و پس — همان قبه ماند از بلندی و بس

در حیرت اندیشه ور پادشان — که اندر تر دانا شد از پادشان

چو کردند روشن کرامات پیر — که گشت اندران غرق شان دستگیر

بدل گشت شان سرگذارش درست — که آن روز را دیده بود از نخست

چو بود او پناهم در عهد خویش — پناهنده را خواند در عهد خویش

که راهش سوی آشنایی دهد — ز موج هلاکش رهایی دهد

یکی گفت کان وعده از پیر خاست — اگر باز شد باز جوییم راست

شناسنده گفتش بگو پیش و کم — که گفتش همانروز امروز هم

سخن اینک این بود کین سو گرای — اگر یابی رهایی ز خشم خدای

خداهسته بود این سخن نزد هوش | که دوبیست ساله ره آید بپوش
جدا نے کش آفاق بشنید راست | اگر نشنوی تو غرامت کراست
و هر مرده پند و نهان نشنود | ولے زنده گو که آن بشنود
عزیزان که در خاک گوی تو اند | چو آن پند گویان شنیدند پند ۲۹۵
ز خاموش گویان بہ بانگ بلند | پیران خاموشی پند گوی تو اند
فگندند سر تا چه چاره کشند | گزان ژرف دریا کناره کشند
چو هنجاره دیگر بنیاد فراز | درے قبه را تخت کردند باز
چهل مرد بود آنکه در قبه رفت | نشستند ازالجمله بر تخت هفت
بنومیدی از دل بر آورد تف | بدریا سپردند تن جان بکف
زده دست در آب افتاده پست | ز خود هر زمان می نشیند پست
ازان هفت تن هم بیک موج سخت | چهار دگر ریخت در آب رخت
سه تن مانده با سینه پر فسوس | فلاطون و سقرفیل و فرفیلقوس
چو شان آب و فور بود باقی هنوز | قدح بر نمی داد ساقی هنوز
بصد رنجه زان غوطه گاه هلاک | رسیدند یک روز و شب تا بخاک
گرفتند ره با دل رنج بهر | فلاطون به پروانه ایشان بشهر
ازین جمله مردم که فرمان نبرد | خزان هر سه تن چار بین جان نبرد
فرو ماندگان را دران ترس و بیم | نه حکمت بکار آمد و نے حکیم
چنان کوه کو تیغ بر مه کشید | بیک لطمه دریاش در ته کشید
شنیدم که چون کشتی از هر مقام | بدان آب رخشنده یابد مقام
توان دید یک یک عمارت در آب | بر انسان که در آبگینه شراب
ز خاصیت آن زمین سینها | شود در تخیل چو آئینها

بدل گرد اندیشہائے پدید
نہ معنے شنو دسینہ صورت پذیر
از آنہا بدریائے گردون بسے
بساکشتیبان کاندرین رود نیل
چو زین رہ وخانہ فراتر گذشت
زچندان روندہ کزین رہ شتافت
پس آن بہ کہ غوکان درین چاہ بنا

کہ اندیشہ نتواند آنجا پدید
زحکمت درانگیزش آمد ضمیر
کزو بینشے در دل ہر کسے است
نشیندہ را شد بحکمت دلیل
گذشتش سر ہرچہ در سر گذشت
کسے غور طوفان او در نیافت
بگویند از موج دریا سخن

وصیت بدیق کہ در سختن دقائق پدبیضا نمایند و از آرامش معز نمایند ہیچ رایند و فرو ماندگان صف نعال عین عطلت و غفلت را در صدد اُوتُوا العِلمَ دَرَجَاتٍ خوانند و از دعوت محمدی لعنت ازمالا ینشار کماہی چشانند

بیا ساقی ان ساغر دلکشائے
بدہ تادل از وے مصفا کنم
بیا مطرب آن نائے راکن بسے
چنان بلبلش کن کہ عنقا روم
چہ بالاست داننده گی را سرے
بدین مایہ آنکس بر آید بلند
بکان کندن آید را زکان تنگ
کسے دارد از علم عالم فراغ
خرامند کین سکہ باخویش یافت

کہ صورت نمایست و معنے فزائے
دو دریائے معنے بیک جاکنم
کز آوار غنو نہائے یونان شکست
از ان نرغ گوید بہر مرز بوم
کہ سرکش نگردد بروجائے گیر
کہ برتابد از رشتہ جان کمند
وزین کان بجان کندن آید بچنگ
کہ او چون قلم خورد در رو چراغ
بہر دستگہ دست خود پیش یافت

همان کی باشد از هوش و رای — گزین سایه همیون شود چون همای

اگر تو رمند است و چون ناتوان — بود در همه جای حکمش روان

همان کاروانان بدو ره نهند — همه گوش بر گفته او نهند

چو رخشنده شد سینه زین آفتاب — وگر تیرگی را نه بینی بخواب

شناسی که در پرده ها راز چیست — بهفت ارغنون فلک ساز چیست

چرا شکل تدویر دارد سپهر — اثر چیست در انجم و ماه و مهر

چرا اوردا اختر بیک سو منیر — چرا عنصر است استحالت پذیر

چرا شد پدر هفت و مادر چهار — چگونه که فرزند شد آشکار

چرا این هر سه زین یک پدر مادرند — چرا هیچ نمانند یک دیگرند

چرا بهتر از جاید آمد نبات — چرا برتر از هر دو شد و حیات

تن آدمی کز جهان برتر است — سبب چیست کز همگنان برتر است

چرا مردم از بینش نیک و بد — خردمند شد دیگران بی خرد

چه داد از چه مرده نبات از چه زیست — چرا برق خندید باران گریست

چگونست جسم و چه چیز است جان — چرا این برهنه ست و پوشیده آن

چرا جوهر جان حد پیشه نیست — سزاوار تقسیم اندیشه نیست

چگونه کنی حد جسمی تمام — دو جوهر چه و نیست نقطه کدام

مقولات کان نه ز افزون بود — یکی جوهر و نه عرض چون بود

چرا جوهر اعلاء اجناس گشت — چرا جانور جامه حساس گشت

چگونه ست در پنج فروار نشاط — چنانست در چار شکل اختلاط

سخن را چگونه دهند اختصاص — بر امکان عام و بر امکان خاص

دلالت چنانست در التزام — مطابق کدام و تضمن کدام

دران حصه کز جنس خود نوع راست ٭ نشد فصل علت ز بهر چراست
چه چیز است علت که عقل حکیم ٭ بدین حیله خواند جهان را قدیم
کجا ایم و این ره کجا میروند ٭ چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن دلے باشد اندیشه سنج ٭ کزین در کلیدے رساند بگنج
چنان نیر داین تخته خاک را ٭ که روشن کند راز افلاک را
درآموز آن نکته کز رای خویش ٭ شناسد کم و بیش کالائے خویش
چو در خود خرد را شناسنده ساخت ٭ خداوند را هم تواند شناخت
ز هر رشتهٔ آن پسندیده تر ٭ که از بیم یزدان کند دیده تر
براه خدایت روانی دهد ٭ ز بند غرورت رهائی دهد
جز این هرچه خواهند ناخوانده به ٭ قلمهائے بیهوده نارانده به
چنان خوان گرت حکمت آید ز رو ٭ که حجت کنی علم او هم برو
نه زان گونه کان تیغ گردن زنی ٭ ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی ولیکن تمام ٭ که ناپخته تر نیکو از نیم خام
مبین در متاع تهی مایگان ٭ که جوینده آزار همسایگان
بکم مایه ناقص آید بشور ٭ بود قطرهٔ آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسے جوی بس ٭ که با صد هنر بر نیاید نفس
کسے کو بدعوی سخن راست گفت ٭ بدان خواست از خود همه راست گفت
بسا کس که با جهل معلوم خویش ٭ زبون آمد از دعوی شوم خویش
شنیدم که یونانی پرگزاف ٭ همیزد ز دانائی خویش لاف

حکایت فلسفی که اول زنخ زد و آخر بریش خود خندید

که بالای گردون و زیر زمین — درون و برون و مهان و مهین
ز هر چه آشکار است یا در نقاب — بپرسید تا بازگویم جواب
یکی گفت بگذار پست و بلند — خرد ده که موی زنخدانت چند
بنوشنده زان موی در مو سخن — بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش با چنان دعوی برتری — بموی فرو ماند چون بنگری
سخنهای ابتر چه گوید کسی — کزان خنده بر ریش بیند بسی

روان کردن سکندر کوه بی سنگ را در سنگلاخ کوه بطلب گوهر افلاطون و دریافتن آن گوهر در کمر کوهها و نگین دستگاه خواب ساختن

شناسندهٔ حرف دانندگی — چنین کرد ازین نکته خوانندگی
که چون بیرون آمد فلاطون ز آب — تن خاک از موج طوفان خراب
نبودش سر یاری مردمان — روان شد سوی کوه چون بیگمان
ز هر بوم برداشت آهنگ خویش — چو سیمرغ منشست با سنگ خویش
بنالش گهر پردهٔ راز گشت — پر از اندران پرده وسله گشت
نهالی ز نیکیش کمتر آمد برون — سوی راستی شد دلش رهنمون
چنان گشت کوشنده در بندگی — که شد سرفراز از سرافگندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت — چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروزد روانش برود او تاب — نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از سکهٔ کار او — نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام — فلاطون حکیم آلهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید — حکایت بگوش سکندر رسید

سکندر که بود از خرد پیش از آن | خبر داشت از کار او پیش از آن
که بر کار دانا نه نو تا کهن | نپوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند ماران بهر مرز و بوم | بشاگردیش فیلسوفان روم
ارسطو که زانگونه داننده بود | هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کاردان | بدیدار آن مرد بیدار دان
دلش ماند زین غم بتاب اندرون | که چون گشت حالش بآب اندرون
بیونان اگر چون تباهی رسید | کز انگونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد آن خرد پیشه مرد | بتابش خور آمد از آب خورد
کند وزنش اندر ترازوی خویش | نهد سنگش اندر ترازوی خویش
فرو شیر دانش جان حکمت شناس | نهانخانهٔ حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش کم کند | ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش کز هوا تیره تر بود | بکیش براهیمش آرد فرود
فرستاد پنهان بلیناس را | که از کان برون آرد الماس را
بفرمان فرمانروای جهان | روان گشت دانا چو کارآگهان
نشان جست سوی فلاطون شتافت | نشیننده را زان نشان باز یافت
پیام سکندر بدو گفت باز | که ما راست سویت بدیدن نیاز
سفر دیگر گرانی بمهمان ما | روانش دهی بهرهٔ جان ما
باندیشه ودادش فلاطون جواب | که ذره ندارد سر آفتاب
من این جا که گشتم ز دل گوشه گیر | ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
که تا چون بدانش گرفتم درے | بخواهش نگویم درے دیگرے
چو همت بود بر درم پرده دار | سکندر نباید درین پرده بار

چو درویش با شاه جوید نشست   عنانش نباید سلامت نشست

شود کشته در زیر بار ستور   چو باد سلیمان هوس کرد مور

چو گنجشک خواهد که پران شود   طلبگار گندم بسلطان بود

بسی گوی کاے منظرت دور آ   گدارا درین گوشه معذور دار

نهانی نیازے کم و بیش نیست   ترا گر نیاز نیست ره پیش نیست

فرستاده کوشش فراوان نمود   نیوشنده را رای رفتن نبود

بلیناس چون دیدگان هوشمند   کند وقت خود راس خلق ارجمند

بشه باز شد از جبین خاک رفت   شنیده سخن یک بیک باز گفت

شه چو رغبت دیدنش پیش داشت   دل اندر پی رغبت خویش داشت

سبکباری صحبت بر داشت راه   ببرج عطارد روان شد چو ماه

نبود از بزرگان بدنبال کس   جز از هوشمندان تنی چند بس

سرے کوه کن سوی کهسار کرد   بکوه آمد و رو سوی غار کرد

چو در غار شد کرد مرکب رها   بغار اندرون رفت چون اژدها

نگه کرد در کنج آن تنگنای   فرشته وشی دید مردم نمائے

گلیمی در آورده در گرد دوش   خزینه چو دریا و پشمینه پوش

بکنجش اندر سفالینه خم   کلیمی زبان در دهان کرده گم

مبرا شده دل ز غم خوردنش   سبک شد تن از کم خوردنش

دل اندر تن او نمایش از صفا   نماینده چون رشته در کهربا

ز تاب درون در افشان او   حکایت کنان روی رخشان او

چو بیمار شه دید بر خواست زود   برسم بزرگان تواضع نمود

پس انگاه گفت از دل عذر خواه   دعای سرافراز تعلیم شاه

بپرسید کاقبال شاہجہان
بدینسو کجا رنجہ شد ناگہان

چو آورد برجعود سیمرغ زور
کجا پیل گنجد بسوراخ مور

بلے بنود گنج کار مہتاب دور
کہ پیرا بہار افروزد و ز نور

جہاندار فرمود گر دیر باز
بدیدار تو بود مارا نیاز

بسے آرزو داشتت رائی بلند
کہ گردون دانائیست بہرہ مند

کنونم کہ آن آرزو دست داد
سر گنج پنہان بباید کشاد

چو دانست دانائے دریا قیاس
کہ آمد خریدار گوہر شناس

بمہمان نوازیش بگرفت دست
نشاندش بتعظیم و خود ہم نشست

سخن را از ہر پردہ ساز کرد
ز راز نہان پردہ را باز کرد

بہر باز پرسی کہ شہ می نمود
حکیمش باندیشہ رہ می نمود

نخستش بپرسید کای گنج راز
ازین گوشہ گیری چہ داری نیاز

جہانے پر از زر و سیم
بہشتے کجا چون شدی خو پذیر

جہانگیری پر از بانگ و آوای تست
چنین تنگ غارے چہ جای نشست

سبب چیست شستن از جہان دل
جہانے بکنجے نہان داشتن

کہ در دیدہ عقل بینندہ کور
بگویا نہ در زندہ رفتن چو گور

بدانچہ آدمی را تواے خوش است
نشاطی و خوردی و جائی خوش است

چو زینجا کسے بہرہ مندی نبرد
چہ فرق است ازو تا بدو کس مرد

نگیرد چو در بوم آباد جاے
نہ سیمرغ کار آید و نہ ہماے

چو مرغان دہ یاد کن خانہ را
رہا کن پس بوم ویرانہ را

سزد گر سوی مہد آئی بعہد
کنی ہدہدے با سلیمان عہد

برون آئی زین غار چون اژدہا
دگر غار گنج است ہم کن رہا

گرت دل برین گفته گیرد قرار | که بخرامی از غار با یار غار

بدستوری خویش وسنت دہیم | بہمدستی خود نشست دہیم

ارسطو که جز رای والاش نیست | تو ہمتاش باشی که ہمتاش نیست

بسیم آرزو بود کاندر نشست | نشانم دو دستور را در دو دست

کنونم که آن آرزو دست داد | مده آرزو را ز دستم بباد

فلاطون چو بشنید گفتار شاه | فرو شد بکارے خود از کار شاه

برون داد پاسخ ز شرمندگی | که اے از تو آفاق را زندگی

ازانجا که رسم جہاندار نیست | جہان را ہم از تو چو غمخوار نیست

کسے کو غم جمله عالم خورد | ز تیمار یکتن کجا غم خورد

گرم از نوازش کنی سرفراز | عجب نیست زان خلق کہتر نواز

ندانم که من نیز از اقبال شاه | بگردون گردان رسانم کلاه

نہے دولت ذره کز تف تاب | رود پاے کوبان سوی آفتاب

چو حربا بخورشید بیند ز دور | گزان چشمه باید شود غرق نور

وے گشت با غم خزان یافته | که پورشد از وے عنان یافته

درختے که بے آب شد رود او | دہن خوش نگردد ز امرود او

چو کالا کہن شد چه جویم سپاس | که نیرزد چو بے نزد کالا شناس

نماند آن شگوفه بگلزار من | که آید بدان تو خریدار من

چه جنبانی آن نخل تن را بزور | که شد خار او تیز و خرماش کور

چو شاخ تہی را کند سنگسار | ز بالا ہمان سنگ بارد نه بار

بگویم بدستوریم شاد کن | که دستوریم بخشش و آزاد کن

سرم و اسلام آمد از جاے خویش | بجز خیر بادم نماندست پیش

شبم روز شد روز من شب کنون
عنان چون سپارم بمرکب کنون

شب از خانه بیرون نرفتست کس
کسی کو رود دزد شد یا عسس

نه شب دیر یا روز بهوار نیست
نه شب کور را گاه شب کار نیست

ز پرواز کاهل شد این مرغ پیر
از انگشت چون شپرک گوشه گیر

بود شپرک ناکبوتر بود
که پرنده جوانی و بی پر بود

چه بیدست و پا شد تن پیر پای
چو بیهوده خود را نهم دست و پای

به بین مار کز کوشش آمد برنج
که بیدست و پای دود سوی گنج

ز مار اژدها باشد از گر نورد
کشد دست و پا چون شود سالخورد

همان کرم کو شهها می خرد
ز بسیاری دست و پا می خرد

مرا گاه آلت کزین جوی پای
که در خود کشم دست و پا ناقه وار

نه غوکم که از شوخی چشم باز
کنم دست و پا [illegible] دراز

پشیمانم از هرچه زین پیش رفت
که کاری نپرداخت در خویش رفت

کنونم که هنگام عذر آوریست
همان پیشه گیرم نه از داوریست

بکاره جهان چاره چندان خوش است
که از لذت عیش دندان خوش است

چو اصل نگر جمله کام و شکم
که با رنج دندان کند قلتقم

چو بیکار شد معده ز آشام خورد
چه باید هوسهای بیهوده کرد

بهنجار باید دو تن لقمه گیر
یکی نو رو خور دو دیگر سیر سیر

چو شکم ولایت بکافور داد
ز طبعت کنون نافه نتوان گشاد

چه فرمائی آشوب عالم مرا
چه بر دل نهی عالم غم مرا

دلی را که گشت آشنای نیاز
چه خوانی درین شهر بیگانه باز

بسی کرده ام نیرش این خاک را
برش نیست جز خاک و خاشاک را

همین گل که جا لے دهد بوی مشک / که روزے دگر کاه گیست خشک

هر آن سبزه کو خوشتر اندر بهار / چو بینی خسے باشد آنجا مکار

کدامست کو رزق عالم نخورد / وزین چند روزه بقا دم نخورد

ز دم خوردن آنکس که دلشاد ماند / دهن خالی و سینه پر باد ماند

اگر دشمن من هم افزون خورم / ولیکن چو دریافتم چون خورم

چو بشناختم راز گردون تمام / بدین پختگی چون شود باز خام

شرابیش کم از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد

سکندر که با دانش و داوریست / خبر داشت کانچه او برون داد چیست

نشد سخت گیرش بکارے که داشت / زبان نرم کرد از شمارے که داشت

بدو گفت کارے ز رای بلند / توقع همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس / که یک چند با تو برآرم نفس

ز دانائیت بهره بر در برم / ز دریا صدف پر صدف در برم

چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع نه تو نیست ما را دریغ

گر از زحمت ما نیابی ستوه / کنون پنجه با دامن کوه

نه آن بادشاهم من از کبر جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه

کسے کو خرد را بود جوهری / به بیند در اکلیل اسکندری

به از ملک من دانشت در ستیز / که این عاریت داد و آنجا نه خیز

نکو رو که زیور نه بندد بدوش / بسے بهتر از زشت پیرایه پوش

کسے کش بگنج خرد ره برد / اگر گنج زر جوید ابله بود

ولیکش بهر نکته گنج از دلیست / چه محتاج گنجینه چون منی است

ترا چون جهان است در دل نهان / کجا سر در آری بشغل جهان

جهانے بفرهنگ خود سر فراز
که در دولت ما نداری نیاز

نیاز تو گر تافت از ناز مام
بتو هست ما را نیازے تمام

بدین مایه چون داد اختر بتو
که محتاج باشد سکندر بتو

سزد گر درون چو دریاے میغ
ز رشته ولاے نداری دریغ

دلم را از تحفه که بر خوان تست
بده گرچه تا خوانده مهمان تست

درآموزم آن تحفه را اندرو پند
که این جا و آنجا بود سودمند

درآئین ملکم رواے دهد
در انجام کارم رهائی دهد

نهادست تاج مبارک مرا
همه یاد عالم تبارک مرا

ز هم پیش بار گران بر سرم
بگو کین گرانی بسر چون برم

طریقے نما از خبر داشتن
که بتوانم این بار برداشتن

بخوشنودی کردگارم درآر
که خوشنود باد از تو کردگار

حکیم از چنان خواهش زیرکان
برون زد ز روز روشن از زیرکان

بپوزش گری گفت کاے کدخداے
برآراسته از فر و فرهنگ راے

همه خسروا نرا بمیل ضمیر
سخن خوش نیاید مگر دار و گیر

بگیتی توان پادشاهی و بس
که خوشنودی غیب خواهی و بس

مگر تاجسان فرخ آئین بود
کسے کاو ز روئے دلش این بود

چو این در تو بے گفت کس میزنی
بگفتن چه محتاج بیش منی

ترا نامه را نه دانی بجیب
ز تلقین اقبال و توفیق غیب

بیاموزیت گر سر سوزنی است
که اندازه دانش چون منی است

سه از نور اگرچه شده بے فراغ
شب از کرم شب تاب خواهد چراغ

چو خورشید تا ابت سها دام خواستست
اگر صبح بر وے بخندد رواست

ولی مهتران را که سیل کی است ۔ نکوتر نوازی بهانه بسی است

مرا هم چه فرمان شه کردنی است ۔ بهم پای کردن که آن کردنی است

اگر پایه کم دارم دگر شگرف ۔ کشم قطرهٔ پیش دریای ژرف

دمی رنجه کن سوی گوینده گوش ۔ نکو خاص فرماؤ بد را بپوش

رقم دادن افلاطون نافهٔ معقول راز بر دست مهلهای استوار عقل سکندر را با ضبت بجنبد موازه خجالت تعلیم کردن

نخست آنچه فرض است بر شهریار ۔ همان شد که ایزد بود ترسگار

بهر شادمانی و تیمار ها ۔ به یزدان حوالت کند کارها

چو تیرے زند جان بدکیش را ۔ نه بیند توانائی خویش را

وگر خورد زخمے بزد تیر طعن ۔ زناوک رسانی بناوک فگن

دران حضرت از راه دانندگی ۔ کند چون دگر بندگان بندگی

به نیرنگ این هیچ رزه خیال ۔ که نادان نهد نام او ملک و مال

نیفند ازو اندر سران باد را ۔ که زو لطمه فرعون وشد او را

نشاهی ست کز ماه تا ماهی است ۔ در بندگی زن که آن شاهی است

ز ملک خداداده دلشاد کن ۔ ز مادر چه آورده یاد کن

چو داد ست خدا ایچ واری بدست ۔ خدا را پرست و مشو خود پرست

چو دانی که ایزد پرستی است کار ۔ نظر سوی ایزد پرستان گمار

بهر کار ازان کس طلب یاوری ۔ که دارد نهان با خدا داوری

توئی گرچه شاهنشهی روم و زنگ ۔ نگر تا نداری ز درویش ننگ

که گر او چو گل ژنده پیراهن است ۔ ولی بوی او از دگر گلشن است

دران بزم شاهان چه معنی بود / که پیش زمرد ارد مینا بود

شهی کش ولایت همه عالم است / ز درویش صاحب ولایت کم است

بسا بزم شاهان که اندر جهان / جهانیست در زیر موئی نهان

هر آن نافه کافزون بود بوی او / چو آهو بود جرم آهو برو

ببین چتر شه کان سزای بپاست / کز و بوریای گدائی به است

نه آنست درویش مرد خدای / که بهر درم پیش شه شد بپای

بپلیش پشمینه برکش ز دوش / که پوشیده و ز دلست پشمینه پوش

ببین کان گلیم ست بر پوش او / که آن دام ماهیست بر دوش او

چو دامی که بر دست ماهی فروش / ز بهر درم ماهی بد وش

هم از دام ماهی دل آن سگ بخت / که ماهی چو برداشت آبش بریخت

فقیری که نان از در شاه جست / بباید ز آب خودش دست شست

بهشتی بود شاه درویش خواه / کنشتیست درویش در کوی شاه

مدزان گدا جوی در نیک و بد / که از پادشاهان بجویید مدد

ازان رنگ و بوئیست فراموش باد / که تو هیچو ربی او کسند پوش باد

کسی کو همی جهد شاهان کند / نه اندیشهٔ نیک خواهان کند

فریبنده و زدی بود صفره جوی / که افسون دهد پاسبان را بگوی

شهی کو شود از شرهی شد خراب / ازو کی عمارت شود خاک و آب

رهی دور شاهنشهی روم و ری / که عالم درو غرق داد غرق می

بود بر ملک تکیهٔ هر کسست / ستون چون شکسته شود خانه پست

کسی کز خود آگه نباشد وش / چه آگاهی از حالی عالمش

جهان گرچه خالی شد از دشمنان / بده تا توانی بعشرت نهان

هوس بر گدائی کسی را کم است | هوسناک شاهی همه عالم است

چو از می سر خواجه شد در سلام | کند بندگی خیرباد از غلام

چو پیل آمد و برد فرزانه را | شمارت کند دیگری خانه را

نگویم که خمخانه را بند کن | بنان پارهٔ معده خرسند کن

کس این خود نگوید بشاه جهان | که مطلق بشو زین حلاوت دهان

ولیکن چنان خور گرت در خورد | که تو می خوری نی ترا می خورد

چو دیوانش سازی از دست خویش | مشو مست او به کنش مست خویش

چنان باده خور کز زبردستیت | نه از هوشیاری بود دستیت

بود می زبردست پیر و جوان | تو بر وی زبردست شو گر توان

چو شد کار فرمای او را بتو | چرا می بود کار فرمای تو

می خور که بخشی ازو بارگی | نه آن می کت آرد به خونخوارگی

باندازه خور که کار آیدت | نه چندان که فردا خمار آیدت

بخور گر بمردی عنایت کنند | رها کن چو دل بر زنایت کشند

شکم را سپارا بجوان هشت | ولیکن مریزا بجوان زشت

نه دولاب از جنبش بی سکون | کند تابی و باز ریزد برون

مگر آنچه دولاب در جوی ریخت | کزین سو بر آید وزان سو بریخت

چو هر جا که مردی پرستار تست | تو زان را پرستی بسی راستست

سر پایدت تن بجو پایه دار | زره بستر و تیغ همخوابه دار

چو خواب آیدت بر سر تخت خویش | بیاموز بیداری از بخت خویش

تو بیدار می باش آشکار و نهان | که از پاست آباد خسپد جهان

مکن هر چه عالم خورد غم ز تو | تو در خواب و بیدار عالم ز تو

چو شہ راند دشمن یکے صد بود | کند خواب نوشش دشمن خود بود
چو بیداری دشمن از راہ خاست | تو نیز ار زمانے نخسپی رواست
چنان خسپ روزے کہ خسپی بسے | کہ خواب پریشان نہ بیند کسے
بخسپ و بخواب جوانی مخسپ | وگر خود توانی تو ہرگز مخسپ
حکیم این سخن را نہ بر ہرزہ گفت | کہ شد فتنہ بیدار چون شاہ خسپ
اگر شحنہ در شہر خسپد خراب | بیک گوشمالش در آور ز خواب
وگر سگ نکو پاسبانی کند | شکم پر کنش پاسبانی کند
ببزم آنکہ مست است ہشیار کن | طرب با حریفان بیدار کن
دلیر آن بود ار چہ راند آہ پیش | کمن دور دانند گا تر از خویش
چو خواہی کہ کم گردی اندیشہ مند | ز اندیشۂ زیرکان گیر پند
چو پیش آید اندیشۂ کار زار | بزرگہائے اندیشہ را پیش دار
سپر تاب داری رسد زخم تیر | بود تیر اندیشہ آفاق گیر
بر انسان شو از کینہ در کینہ خواہ | کہ بے تیغ رنجہ شود بے سپاہ
بمشت اندرون تیغ را جای کن | دلیرای را کار فرمای کن
ز آئینہ راے بینی جمال | در آئینۂ تیغ چہ بود خیال
کشش سر ز راے کہ خنجر زند | کہ پیل حرون بر صف خود زند
ورست دل بہ یزدان بود زورمند | نہ تیغ محتاج راے بلند
توکل بہ پیش است و لشکر ز پس | فرس نیمہ و تیغ و دنبال بس
علم خسروان را گر از پس بود | علم در علم شیر دم پس بود
چو نادر شدی چیرہ باز پرخون | مزن دشنہ بر بستگان زبون
بدہ تیغ را بر سیاست زبان | کہ آہستہ ناید بخون مرزبان

بجان مشکل زندگانی بہ است | کہ جان بخشی از جان ستانی بہ است

چو فیروزیت باید اندر مصاف | مکن جز کہ در گرد دلہا طواف

برائے از رہ لطف گرد ہمہ | باندازۂ کار گرد ہمہ

بہ تیمار خدمت گران کن بسیچ | ز بد خدمتان نیز دامن مپیچ

اگر مرد بیدار پرور دنیست | گران خواب را نیز غم خوردنیست

سپہدار باید خداوند تخت | کہ بے برگ برکندہ باشد درخت

شہے کو نداند سپہ پروری | فرو افتد از پایۂ سروری

ز لشکر بود زور شاہنشہان | کہ یک تن بہ تنہا نگیرد جہان

مشو سخت گیر از خدا دادۂ | کہ گردد غلام تو آزادۂ

بمردی کند خدمتت بندہ وار | ولے رایگان جان دہد وقت کار

شنیدم کہ از کار پرداختن | کم آرام دارد وش از تاختن

چو لشکر ز فرمان شہ یافت زور | رود گرچہ یکسر بسوراخ مور

ولیک این ندانی کہ در اتفاق | نہ زیباست تکلیف ما لا یطاق

شنا بندہ را لختے آخر ستاد | کہ خاکست فرزند آدم نہ باد

ترا باد پایان ز اندازہ پیش | ببیند بیش زان لاشۂ پشت ریش

ترا بارگاہ ابریشم طناب | خبر پرس ازان سوزش آفتاب

ترا توشہ دان پر ز حلوائے تر | نظر کن بہ بے توشۂ بار بر

چو گنجینۂ صد ولایت تراست | ہنوزت دو دیدہ بہ ہر جا براست

زر رختے کہ بر سینہ باز آیدت | باندازہ کن کہ کار آیدت

خوش آن کین ورق چنین دار پیچ | کہ نگذاشت از بہر بیگانہ ہیچ

کسے رنج در حاصلے چون برد | کہ از رنج او دیگرے بر خورد

جهان چون خیالیست کائینه بست | که بنماید اما نیاید بدست
اگر پادشاه کام عالم گرفت | دگر بی‌نوا بهرهٔ کم گرفت
چو از بهر فردا نه بردند ساز | جهان مرد و نادیده گشتند باز
چو طبع از درون آتش افزا بود | بشب هر دو را فاقه برجا بود
چو در خواب ساغر کند باده خوار | اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان | گره بر زدن باد را چون توان

حکایت

شنیدم یکی را از اهل نشست | توانی ز رندان پوشیده جست
بخندید در دیده رندی چو برق | بگوئی نشیننده چون ابر غرق
بترسید از آن رند بیگانه خوی | سپه بست داوش که با کس مگوی
ستد رند و داد آن بباد شمال | رساننده گفتش چو بر زین خیال
جوابی بصد شوخیش باز داد | که باز آمده داده بر هم بباد
هر آنکس که زین حجره باز رفت | تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت آن نشیب و فراز | که می‌باید آن را تهی کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت | که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
کس هم نشیند به پشت کلنگ | ولی کی چو شاهین در آرد بچنگ
چه پیچی درین چار گوشه سرای | که جز چار گز را نه کدخدای
چو یک مشت خاک آدمی را عطاست | زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد جهان دستگاه فراخ | که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسان کاندرین کوی ره داشتند | فراوان گرفتند و بگذاشتند

چو زینجا نه بر وند آنجا تهی   گذشتند ازین جای و آنجا تهی

بپهلوی تست آن نمودار سخت   که زین هر دو بستان بر آری درخت

چو این را سراسر گرفتی بعهد   کنون گوش کان نیز گیری بجهد

چو در روضهٔ خاک جا کردنیست   رها کن همه کان رها کردنی است

رهی پیش گیر از خرد پیش ازان   که دریابی آزادی خویش ازان

چو یکدم همه باد و دمها کم است   چرا با دمه این ازان یکدم است

بسا غره گز مروت امین نشست   که تا چشم بر هم زنی دیده بست

اگر تاجداری وگر سرفراز   بتاج و سر خویش چندین مناز

که یک صدمه زین باغ نیلوفری   رباید سر و تاج سر بر سری

چو دانی که ضرب فلک خوردنیست   کله گر شد چون قفا خوردنی است

جهان خور غم زندگانی مخور   فریب جهان تا توانی مخور

چه نازی بدان تخت شاهنشهی   که از تاجور خواست ماند تهی

چو هست آدمی را گذر در مغاک   چه اسکندر و چه یکی مشت خاک

نگردون گر دوست از باد برد   که تخت سلیمان چه سان باد برد

شنیدستی آخر که بهرام گور   به دنبالهٔ گور چون شد بگور

نخواندی که کیخسرو تاجدار   چه سان رفت در غار بی یار غار

بکاوس کو بر فلک شد مبین   فلک بین که زانجاش زد بر زمین

بضحاک هم بین چه حرمان رسید   که از کام ماران بگریبان رسید

چه چیپی درین خانهٔ فتنه سنج   که دزد آشکارا ز دست سپنگ

نهی دزد و کز تیغ جاری زبان   سرش زد و شهر پر پاسبان

توان نقب هر خانه دیدن بسی   ولی نقب زن را نه بیند کسی

ازان در درین خانه منظور نیست — که در چشم خلق از خرد نور نیست

کسی کز خرد هست بینای کار — نهانی همی بیندش آشکار

تو گر یابی این جنبش اندر نهان — وگر دل نه بندی بکار جهان

نیفتی بطفلان بدین کهنه تنگ — که ماند ازین مردگان مرده ریگ

زمین هرچه داری بران دل منه — نه هر روز رفتی بمنزل نهی

ملک را بقدر ضبط باید جهان — که آگه بود از چو کار آگهان

چو یک خانه را کس نداند شمار — چه باید نه پنجه بر هر دیار

جهانگیر از چه جهان خوار نیست — ولی پادشاهی جهانداری است

کمانکش بخوانش چون کماندار نیست — جهانگیر هیچو جهاندار نیست

چنین فرق شد در دو صاحب کلاه — که این پهلوانست او پادشاه

تن آسان نشستن بر تخت [illegible] داشتن — جهان را بیک تن نگهداشتن

ز شاه از چه نعمت بپای بود — چه از این نعمتی کی بود

چو خورد از بزرگان ندارد امان — رعیت همانست و سلطان همان

اگر سایبان سایه ندهد بسی — چرا زیر دستش نشیند کسی

ازان خیمه باره بگسل طناب — که ننهد زا پرواز آفتاب

که امروز موری در ایوان تست — بمحشر حسابی ز دیوان تست

چو از شرق تا غرب فرمان تراست — به بین عهده چند حیوان براست

چه مرد آید از بار یک تن برون — ز بار جهانی کس آید برون

پس آن به که در عمر بیم داشتن — بواجب بود بار برداشتن

خدا از پی [illegible] فرزانه را — سیاحی شدن نزل بیگانه را

گر امروز نبود ز فردا هراس — چه نیکو تراند دولت بقیاس

چه از مرغی که از بیش و کم — خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدم همان جانور گر نبیت — به پرسش شد در عهد چون آدمیست
بد و دام کافزون و کم میدوند — بمزدوری یک شکم میدوند
ندارد بجز آدمی این شمار — که یک تن دهد طعمه صد هزار
اگر گرم خیزست وگر خفته نیز — کس از نیم نانی ندارد گریز
چو شاهی کسی را بدوران خویش — مخسپان شکم خالی از نان خویش
بده شکر آنرا که در روزگار — تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
بواجب چنان ده قرار حشم — که افزون دهی زانچه گفتی نه کم
کسی را که دولت دهد پایهٔ — به از راستی نیست پیرایهٔ
شه آن به که از راستی دم زند — که کس نالش از راستان کم زند
چو دریای جوشنده گردد شراب — خورد تشنه اندیدهٔ خویش آب
دم صبح کاذب بود زود میر — ولی صبح صادق شد آفاق گیر
اگر سکهٔ قلب شد خانگی — بلا ها نهد مهر بیگانگی
ز بهر زبردست باشد غرور — بزور آزمایش باری بزور
چو این قلب با زیردستان کنی — چرا دعوی زوردستان کنی
بهر پایه ده راستانرا توان — کزشک نه به پیشانی کژروان
مکن جز ترا ده بشغل ارجمند — که تا در نیاید بدولت گزند
چو خس را خود افگند در دیده پس — ز خود بایدش گریه بر روی خش
چو کردی کسی را بخود راه ده — ببندیش و بشناس وانگاه ده
کسی کن زبردست بر زیردست — که در زیردستان نیارد شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز — بسندان آهن کشش ریز ریز

دراهن کند سنگ را پشت نرم سپر سختیش را بانگشت گرم

عوان چون زنشه عامل برزنشت فغانی زنشتر زنشتر زنشت

چو سگ در رمه گشت بزغاله گیر شبان کو بسگ زن نه برگ تیر

چو خون ریز خلق از تباهان بود وست بر سر پادشاهان بود

مکن کز خدا دزد و سلطان فریب که مال او برد بر تو باشد حسیب

نهادی که ماند ز تو نخوارگان بود دست بر دستمگارگان

بامداد نه سکه داد ها ستم را باندازه بنیاد ها

چه رانی زداد فریدون سخن تو تو باش اگر شد فریدون سخن

چه تازه کنی نوبت خویش را تو ده تازگی نوبت خویش را

بزرگان که بر داوره دوختند نکردند بهر تو بگذاشتند

چنان نه تو این رسم پایندگان که نگهداری از بهر آیندگان

بعهد خود آن به که نغز ایستی که در عهدهٔ دیگران نیستی

ترا باید از باغ خود میوه جست دو جو به تو گر گشت دهقان پرست

چنان باش کائین تو در جهان شود سبق تعلیم شاهنشهان

شهی کو شد از رسم تو پا بزیر بهی تو باشی نه او بر سریر

چو باشد بد و یاد او داد تو کند خلق از داد او یاد تو

چو حرف تو بیند در شان او دعای تو گوید نه زان او

منه بر بدی کار ها را اساس که کس گاه نفرین نگوید سپاس

کسی کو بزرگست کارش بزرگ بهر پایه باشد شمارش بزرگ

یکی مرد کش صد هزار است کار یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو بیچاره شد کاره و هنجار او جهان بر شود آید از کار او

گر او بد کند او همان بد کشند
وگر نیکی آرد یکے صد کنند

پس آن به که فرمان ده از جهد خویش
کند خوی خوش نه بزور جهد خویش

بقانون بد بد شود حال دهر
که آئین شاهست دستور شهر

چو در قالب کژ گذارند سیم
نمود از پیکر نگردد سلیم

شناسنده باید خداوند تاج
که تا باج را نام ننهد خراج

ببین گر ستم خیزدت چیره پیش
که نتوان بره خورد چون مرد پیش

چو کردی درخت از پی میوه پست
جز آن میوه دیگر نیاید بدست

یکے را از ان کرد یزدان بلند
که باشند از و دیگران بے گزند

چو او خود کند کار دشمن بسے
ز بیداد دشمن چه نالد کسے

اگر باغبان تیشه دارد چو برق
از ان باغبان تا تبر زن چه فرق

ملک به که باشد نیازد نیاز
زبر دستها سوزد از زیر دستها

سران حمله در جائے عالی برند
هنر آن نه کش در حوالی برند

چو بر پیل نتوانی آورد زور
چه باید لگد کوفت بر پشت مور

نه مردی بود نقب خانه کنان
بمال یتیمان و بیوه زنان

چو شیر از توانائی آید فرود
بنخچیر خوکان نه در سوی رود

چو شه چیره را چشم همت بخواب
بپوشان کند از کلنگان شتاب

چو شاهین بصید ملخ زد دسے
نه او شیر گردد نه زد دیگرے

مسیح از ستم دست بیچارگان
ستم کن ولے بر ستمکارگان

بدوکش نه جان کس بخوار خویش
که نتوانند گفتن از آزار خویش

حذر کن ز تیرے که آن بد زنی
بتیرے گشائی در خود نسفی

اگر زاهنی قلعه داری پناه
مباش ایمن از ناوک داد خواه

ستم کش که دستی بر آرد ز شور ٭ عنان بگسلد آسمان را بزور

ملک را ازین حرز کو ایا بود ٭ نکوتر دعاهای رعایا بود

چو هر جا رسد راحت از سوی او ٭ همه خلق گردد دعا گوی او

چو زینگونه در سینها یافت جای ٭ شود تاج شاهی برو دیر پای

نماند در ملک و دولت دراز ٭ مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت مورے کہ از سلیمان دستگاہ یافت

شنیدم که روزی سلیمان گذشت ٭ سوارا بسوراخ مورے گذشت

فرس تا نهد بر سر مور پای ٭ فرو آمد و بر گرفتش ز جای

در آورد آن بی زبان را بدست ٭ شد از رخش بر تخت شاهی نشست

بپرسش بران خرده شد خرده بند ٭ که چون بینی آن تختگاه بلند

بدانستگی داد مورش جواب ٭ که اے ذره را برده بر آفتاب

اگر تخت والا قدم جای تست ٭ مرا جای بر دست والای تست

ز چندین نصیحت که راندم نفس ٭ خلاصه همین یک دو حرف است و بس

که ازین دو جهان گر بپیوست سپرد ٭ بداند جهان کین نگار است خورد

بر آنگونه کن هرچه کارت بود ٭ که خوشنودی کردگارت بود

چنان این زمان از خدا شرم دار ٭ که فردا نمانی ازو شرمسار

سکندر چو بشنید گفتار پیر ٭ رقم کرد یک یک بلوح ضمیر

بپیش آفرین کرد و بوسید دست ٭ پس آنگه بپا خاست گفت کاین ستر

ز شفقت که دادی بمهمان خویش ٭ دل و جان کردی گروگان خویش

کنون چون توان داشتن دل صبور ٭ که از دولتی چون تو مانیم دور

سزد گر کنی خود بدانش نگاه ٭ که من برترم یا تو در دستگاه ٭ رعیت که بر دادگر بار اوست ٭ چه آسودگیها که در کار اوست ٭

نواله نبایست دادن بکام — چو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بهمخواره دادن شراب — چو دادیش برده که گردد خراب
تو خود زایزد آن شرم داری بچشم — که خاشاک ما را نیاری بچشم
جگر تشنه را که دریاکش است — چو قطره دهی شعلهٔ آتش است
ولے رای ما کارزومند نیست — ازین آرزو کے کند پنجه سست
ازین سو که ما کامران آمدیم — طلبگار گوهر بکان آمدیم
چو دیدیم گوهر بجای نشست — که آسان توانش دیدن بدست
توانای دیگر مست برنج — ز رنجیدگان کس نشد بهره سنج
در آهنگ سوی تو هر دم کنم — ترا وقت آسوده در هم کنم
خود آموزگاری که در برج نور — عطارد نباشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهش شاه دید — نه خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود وانگاه گفت — که اے شاه بے جفت بادات جفت
دلش جز بفرخنده خالی مباد — جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهے بود در قیاس — که دانا توان گفت و دانا شناس
ز من زانکه شد هم از جهان گوشه گیر — که تنها نه یزدان شوم توشه گیر
کسے کو دهد داد طاعت بکوه — بصحرا ز دادن نیاید ستوه
ولے هست همچو هراسندگان — گریزم از ناشناسندگان
برنجم من از عالمے پر خرست — نگر زان خرے کادمی پیکرست
مزاج سگان زان نگیرند نغز — که نزدیک شان استخوان بهتر مغز
چو گوهر نه بر آدمی سر بود — ز همان سگی از آدمی به بود
من این جا بدان کرده بودم پناه — که دیگر نبودم بخورشید و ماه

ولے چون کنم جنگ شد زین مغاک چو خورشید گشتم بر آرد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتیم از بخت والا شاه که بوسم در دولتش گاه گاه
بشرطے که دارایے خدمت پذیر نباشد دران خدمتم سخت گیر
گر آنیم کند جانیم از لطف شاد دگر نیز نایم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضا تو بس بیاو برو بر نیارم نفس
مگر یک نفس کان بر آوردنی است ترا نیز گفتار من کردنی است
چو من ربع مسکون گرفتم بزور کنون شور دارم بدریاے شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران بسے همعنان من اند اندران
تو همچون بزرگے درین داورے ز تو نیز خواهم این یاورے
بخندید ازان گفت دانا چو برق بگفتا مکن غرق را باز غرق
چو یکره فگندے بدریا درم بده یاد آن آشنا دیگرم
دو باره نیفتاد کورے بچاه چو بینا بدریا فتد نیست راه
ولیکن من چون زین خانه بر کنار چو مرگم بدریا چه در کهسار
بجائے که شه با بزرگان دهر بدریا درون پاک گردد زبهر
رضا دادم این بندگی را بجان که آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دمساز گشت ببیک دست او بوسه زد باز گشت
ازان پس که گاه دانا ز کوه رسید سوی شاه دریا شکوه
بسے نکته زد پند و دانش فزاے فرو گفتے و باز گشتے بجاے
چو شد وقت گوهر گشا بخشش و راساس نه وا ماند دانا نه دانا شناس

در تجربه کار عالم برآلم و کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات و روشن کردن دقایق نور و نجوم آسمانی و زمین فرق کردن سره با چین از تراب و از علت عجز پدر یار رود و فکر بستن و در پا بستن بحر و ماهیت خوب تحقیق نمودن

بیا ساقی آن سلسبیل حیات
که شوید همه تیرگیها ز ذات

بده تا چو منزل بجا کم کند
ز آلایش خاک پاکم کند

بیا مطرب آن علم باریک را
که روشن کند جان تاریک را

فرو گو از انگونه سوزان و تر
که دستار عالم ربائی ز سر

چو نر سیاست رای خردمند را
گشادن ز چشم خردبند را

جهان را به بینش نظر داشتن
ز هر نیک و بد بهره برداشتن

بهر منزلی کردن آرامشی
بهر محفلی ساختن رامشی

هوس پیشه چون آدمی نیست کس
که دارد به نادیده دیدن هوس

دد و دام زین شیوه هستند فرد
که کاری ندارند جز خواب و خورد

بخواب و خورش چون سرآید زمان
بهائم بمانند مردم همان

خرد گاو را نیز هست از گزاف
بصحرای این نطع رنگین طواف

چو مردم نگردد بهر نکته غرق
از ان گاو خر تا بمردم چه فرق

ز مردم همانست مردانگی
که نبرد جهان را بفرزانگی

تماشای این باغ رنگین کند
بهر شربتی کام شیرین کند

جهان هرچه پیش آرد از هر کتاب
همان آن پذیرد که بیند صواب

ابا ساده دل کز سپهر کبود
نهادند پا بر بساط وجود

جهان دیده جمله نشیب و فراز
چو دیده نه نادیده گشتند باز

بدان بدبران بدنمائی که هست — که آن نیز نیکوست جائی که هست
بسی مارگر گنج شد زهر سنج — زر پخته هم بخشد از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود — بسا دردها را که درمان بود
هر آن خار کو نشتر پا شکست — نواله بر صحن حلوا شکست
چو نشتر کند سرخ چرم سفید — زبانش بصحت رساند نوید
خسی کافتد چشم گیتی نماست — فروزنده دیده چار پاست
وگر دید تو نقشی پلنگی بشست — خیالی دگرگون درو نیز هست
گلابی کزو درد سر شد حرام — بود مایهٔ درد سر در زکام
چراغی که او خانه روشن کند — بر خفته او قصد کار دشمن کند
شکر کو حلاوت بجان آورد — چو در تب خورندش زیان آورد
دلی مرد باید که در خوب و زشت — تماشای آئینه بیند بهشت
تو این مشنوی کز خرد اندکیست — که زرنیخ و زر نزد طفلان یکیست
شناسندگانی که در عالم اند — همه جای بی‌نقش بینی گم اند
بهر کوچه گاهی که منزل کنند — تماشای بینائی دل کنند
پس از چشم سر کو ز نقصان نور — کم و بیش بینند نزدیک و دور
چو در کار بینش تهی روی برا — سیاهی مکن چشم کژ گوی را
اگر دیده چندست بینش پذیر — شب بیش قدرت از دو پرتاب تیر
نه بیند دل که از آسمان تا زمین — بیک لحظه بیند همان و همین
بسر هم توان نیز چشم آزمود — چو دل کور باشد ز سر هم چه سود
به بینائی دل نگر کز فروغ — نگه [illegible] دیده در دروغ

حکایت بصیرت کوران که عجائب کور کردند

شنیدم کہ کورے دو سہ پیل پیل — نمودند رغبت بدید ار پیل
چو گشتند پیر ہیکلش دست سائے — ز دندان و خرطوم با دست و پائے
کسے کو گرائش بنجر طوم کرد — شگرف اژدہا نیش معلوم کرد
دگر کو ز دندان نشانے کشید — خیالش بخشک استخوانے کشید
ستون خواند سابندہ با دوست — شکم سلئے بے پیش بوئش گشت
چو بر داد افتاد گفتار شان — ز دو بر غلط سکہ کار شان
بتحقیق چون دیدہ راست بود — در دعغ کہ بینائی دل نمود

انجمن ساختن سکندر با دوستان کو کبۂ خویش و از ان انجمن مسعود راہ نمونی دریا کردن و برشمردن ایشان حضیض و ہبوط درجات آبی در رجعت آن اختر بلند کوشیدن و استقامت نمودن و بر نقل و حرکت خویش و بطالع سعد و الہٰ افلاک در منزل خاکی تمام کردن و در خانہ سرطان و حوت تحت الشعاع شام خویش بیرابع السیر گردانیدن و فرو رفتن ان فاق در دریائے مغرب نزدیک

نگارندۂ لوح این داستان — چنین راست کرد از خط راستان
کہ چون فتح اسکندر چیرہ دست — در آورد گردن کشان را شکست
بفیروزی آفاق را کرد رام — بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون پرداخت کار — تمنائے دریائے گشت آشکار
بر ان شد کہ در تیری آرد شتاب — تماشا کند قعر دریائے آب
در ان سال کز بخت فرخندہ فال — دلش را عنانگیر شد این خیالی

اگر بودے امکان برون در آب — نماندے بر اسرار دریا نقاب
چو دل را برفتن نیاز آمدے — همه کس برفتے و باز آمدے
چو در آب نتوان نظر کرد باز — چه روشن توان کرد زین پرده راز
ز دریا بگو دید غواص کور — که کور برون آرد از آب شور
همه چیز ها را نه مقدار ها — بقانون حکمت ردو کار ها
اگر ماهی آرد بخشکی شتاب — بجان کندن افتد چو مردم در آب
مکن آتش و باد خود را فزون — که خاکی نگنجد بآب اندرون
هر آن کار کز نیکی از بد کند — همه کس باندازهٔ خود کند
چو پرگار بر جبند از جاے خویش — برون ناید از دائره پاے خویش
تهی وان سر آنکس از رای هوش — که جوش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان بر گشاد — ز درج دهن گوهر کان گشاد
که اقبال چون گشت هم پشت من — کلید جهان داد در مشت من
بسے پے فشردم بجویندگی — که شویم لب از چشمهٔ زندگی
سر انجام چون مے بباشت مرد — زمانه بدان آب خورده برد
بروزے توان باده زین طاس خورد — که اسکندرش حسرت الیاس خورد
گرم جاودان کردے ایزد بذات — نماندے لبم تشنه زاب حیات
چو بر مرگ من بود تقدیر غیب — ز محرومی آب حیوان چه عیب
چو می بایدم رفت زین کاروان — تماشا کنم هر چه باشد توان
چو مردم ندارد گریز از هلاک — چه در قعر دریا چه بر روی خاک
تن من به زنجیر دم کز سریر — بزندان غارے شد آرام گیر
نگاه و درین غار بربست بار — بدین غار من قعر دریا شمار

نیایم ازین پند بیهوده تنگ — که از موج دریا نترسد نهنگ
چو دانندگان را یقین گشت حال — که در مغز شه محکم است این خیال
ندیدند از ضمیر خردمند خویش — بنفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت پناها جوان بخت باش — به بخت جوان بر سر تخت باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند — سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبالت آرد شتاب — نباشد سرانجام آن جز صواب
بهر رسم کرد اختیار آن بود — که اندیشهٔ بختیاران بود
بعزمی که در رای هشیار تست — کمر چست کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن — ز ما غوطه در قعر دریا زدن
نه آب ار چه طوفان آتش بود — بهمراهی چون توئی خوش بود
اگر با تو گرد زمین تاختیم — غبار ترا توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم — اگر خشک جائیست هم تر کنیم
چه کار آید آن جان بی اعتبار — که بهر چنین روز ناید بکار
بدین جان که پیشت فدا کرده ایم — چه منت بود چون بیت خورده ایم
بزرگان که بر بنده فرمان دهیم — باندازهٔ خدمتش جان دهیم
علف بهر آن یافت گاو خراس — که خرآسیا را کند گندم آس
ازان غازی بیوفا خون بریز — که در حمله کندست در لقمه تیز
خر پیر ازان رخش توسن فزون — که در چه خزیدن ست در تگ حرون
سکندر چو بشنید گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان
بخشش در گنج را باز کرد — زر افشاند و بخشیدن آغاز کرد
ازان سیم و زر کز عدد بیش بود — توانگر بشد آن کس که درویش بود

چو لشکر غنی شد ز گوهر کشی | درآمد ز سر تا ُو دانه خوشی
بفرمود تا ساز دریا کنند | متاعے که باید مهیا کنند
بفرمان فرماندهٔ روزگار | ارسطوی دانا درآمد بکار
بهر سو بسے تیشه را بر فشاند | کز آهن توانند گوهر فشاند
بسے چوب زیبا شکستن ز گل | که از وے بدریا توان بست پل
فرو ریخت کاساب کشتی کنند | نشیننده را زو بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه برداشتند | نموده هر چه از هنر داشتند
کشیدند کشتی بدریا کنار | بسا سے کم و بیش از هزار
اساسے که جز آب داند ستاد | شتابنده گوئی ز آسیب باد
مهندس ز پیوندش آگه نبود | که در درز او موی را ره نبود
چو از چوب کارے قوی گشت اساس | لقا روز سنجی درآمد قیاس
نشیننده مینا گران از روم | که بے آتش از سنگ سازند موم
بر استان کار سطو اشارت نمود | زجاجه بر آتش نشاندند زود
چو حل شد لعابها فرو ریختند | درخشنده صندوقے انگیختند
بوزن از گل نو سبک بارتر | بلطف از دل ساده غمخوار تر
نشیننده بیرون نمود به حال | بر آنسان که در آب آتش خیال
ببرگرد صافی و ابدار | تهها سے گرد و زدراز چهار
مربع بصورت مطول بساختند | که بتوان درو خفتن و سر فراخت
پس از جوهر هندی کشادند پوست | کشیدند ازو آنچه مقبول اوست
رسنهاے صندوق کردند ساز | که یکماه ره بود هر یک دراز
چو اسباب دیگر که درکار بود | صد و پنج کشتی رسن بار بود

چو شد جمله ترتیب کشتی تمام / شتابنده شد شاه دریا خرام

ز آب آزمایان دریا پژوه / طلب کرد پهنائی از هر گروه

نخستین از معلم خبر جست باز / که گو تا چه داری درین پرده راز

درین آشنائی که شد عمر صرف / عجائب چه دیدی ز دریای ژرف

چه خواندی درین نسخهٔ میغ دوز / که صد بار شستی و شوئی هنوز

ز احکام تو جای این راز هست / که چندین نهان زیر دریاست پست

بپاسخ نیوشندهٔ کاروان / سخن گفت با شاه بسیاردان

که این داوری کاختیار من است / پدر بر پدر کسب کار من است

بچندین کتب کس نداند نام / وزو خواندم اسرار دریا تمام

نشد روشنم کاندرو هیچ گاه / بدریا فرو رفت یک ذره راه

ز ملاح چون حل نگشت این سوال / به پیران غواص گفتند حال

از ایشان یکی پیر بیدار مغز / پژوهنده را پاسخ داد نغز

که شاها درین آبگاهی که هست / مرا ماهی دان گذشتند شصت

چو از سوی دریا نشینم بزیر / توانم که مانم شبانم بدیر

از آن بیش گردان نیارم درنگ / بدریا که نی ماهیم نی نهنگ

مرا با چنین خو که کردم در آب / چو بودن بجز لحظهٔ نیست تاب

بدریا درون نفس ناخوش پذیر / ازین بیش چون باشد آرام گیر

شه از پاسخ مرد گوهر فروش / صدف وار لختی فروهشت گوش

ولی چون قضا میکشیدش کمند / نصیحت نیامد برو سودمند

بفرمود تا میوه بان سخت / ز صحرا بکشتی کشیدند رخت

چهل سال ترتیب راه دراز / که باشد بر آن آدمی را نیاز

ز حیوان و از مردم و از گیا — اگر شیر و غنت دگر کیمیا
خبرکش پی مرغ گردون گرای — سبق برده ز اندیشه شیر رای
کز ایشان همه عقاب سیاه — که روزی شتابنده یکساله راه
بسال تمام آنچه پرداختند — سه ماهش بکشتی در انداختند
چو بر عزم آن شه خداوند تاج — که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند — ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد — که بر آب رانیم توسن چو باد
چنان خواهم از مخلصان حضور — که از حس غیبت نباشند دور
کسانی که با من درین داوری — نمایند چون یاوران یاوری
نخست آنکه در غیبت تاجور — ز آئین خدمت نپیچند سر
کنند آنچه باشد سلامت دران — نگویند ناگفته چون بی‌سران
فزاینده دارند در جان و تن — وفای ولی نعمت خویشتن
دوم آنکه از بودن بی ملال — ره ما ببینند تا بیست سال
گر آیم ازین کوچ گاه دراز — بهم جانب خانه گردیم باز
اگر وعده باشد از جای خویش — گرایند هرکس بماوای خویش
چو در خانه نامد ازین مرز و بوم — ورود و رسانند از ما بروم
سوم آنکه گر با الهی شویم — بآب اندرون خورد ماهی شویم
سزاوار مقبلان بود نزد ما — نه پیچند گردن ز فرزند ما
سپارند آراسته چون عروس — سریر سکندر با سکندروس
که آن زاده کابایش عهد ماست — برادر و دولت ولی عهد ماست
همه سرفرازان لشکر گوهر — [illegible]

چو شه راز اندیشهٔ کارشان / دل آسوده بر صدق گفتارشان
کسی را که دید از ترد و خلاص / به همراهی خویشتن کرد خاص
گرانمایه را سوی دریای شور / برغبت روان کرد بر راه دور
بفال خوش و لی زبان بهشتی سواد / توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس هم / پس و پیش ارسطو و بلیناس هم
فلاطون و دانشگان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بر پیشو شده تخته سای / منجم وگر سوی مدخل گشای
حکیمان دانا ورق سنج راز / ز تقویم حکمت گره کرده باز
حریفان یحیی در قدح ریختن / طبیبان بشربت بر آمیختن
ندیمان موزون فسانه سگال / ز نظمے روان کرده در حسب حال
سران هر یکی از دو نقبای روس / جهانے بر آراسته چون عروس
ترنم سرایان رومی سرود / بگردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی و نیک اختری / خرامان شده اورنگ اسکندری
بجنبید کشتی ز آسیب موج / برآمد سر باد با ہبا با درج
ز مهر سکندر که پایان نداشت / در آن مهلکه کس غم جان نداشت
گروهی بهر جانبے و شتاب / همی تاختند اسپ چوبین بر آب
نگاور شده باد و شاه چنان / بدست صبا داده عنان
چو رفتند زان گونه با رود و جام / بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر / که احوال بر کاغذ آرد دبیر
ز ره در وصف خاکیان حضور / نویسد سلامت رساند دور
دبیر آمد و شرح مقصود کرد / سر خامه را عنبر آلود کرد

نبشتن سکندر سرگذشت امواج بحر و قصهٔ اسفایش صندوق الطاف
کتب معلم و مصاحبت شدن نهنگان و حیله آشنایی ماهیان و غلغل سلاسل آب و
رطوبت با بیخ اثر آباد حیران و مرغان آبی و شناسیان بحری کلنگان ماهی
واین حال حوالی بپای عقاب سوی بازماندگان گریختگاه روان کردن خاک

فرو ریخت بر رسم و رایی که بود ❊ بدریا درون ماجرایی که بود
سخن را نخست از ره دین بداد ❊ بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پر خرد ❊ پدید آورد اندیشهٔ نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب ❊ یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که کرد او نگهبان روان ❊ بدریا فرستادش چون توان
دگر خواست کس را بخشکی هلاک ❊ ز دریا کشانش بر سوی خاک
به تری و خشکی ز خلقش بکار ❊ نه تنها منم بل چو من صد هزار
بهر جا نسیم کرمی را پی است ❊ گرانش نه از خویشتن کز وی است
پس آن به بود راه پاینده را ❊ که معذور دارد شتابنده را
چو شد گفته هر چه بود تا گزیر ❊ کنون بازگویم راز ضمیر
ببین اختر دولت اسکندروس ❊ کز و گشت روشن همه روم و روس
درین نامه یار آرزوی تمام ❊ تر اقبال ما در پذیر و سلام
سلامی که از جان بر آید خروش ❊ گواهی دهد راند سینه جوش
پدید آنکه چون نامه بیروی بخت ❊ ز خشکی بدریا کشیده ام رخت
شما را نگو افتاد ازین فرام ❊ که تقدیر بود از کف ما زمام
توانا کشان میبرد چون توان ❊ توانا کند باز اگر ناتوان

معلم کزین تخته شد حرف سنج / نیاموخت ما را مگر حرف رنج
جفا بین که گردون بیداد مند / چو من خسروی را چنین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد سخت / مرا باد با بند حمال تخت
چو فرمان نویسم بر آب زرق / نه باد صبا وام خواهم حرف
دگر سکهٔ پادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیطی هوا گیر موجش چو دود / با بر سیاه داده آب کبود
نه سوانهی سطح آئینه رنگ / ازین سو چنین می ازان سو زنگ
نه از مرغی آید بگوشی نوا / نه بینم پرنده در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده مردا ز نهنگ دران / چو منعم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن بقطع حریر
فلک بین که چون داد جای درنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ بل کیش ما نیز تلخ
شده نار رخسار من آبلی / بهائی چو من گشته مرغابئی
درخت از سبزیش کندا بجورد / شود تیز افزونی آب زرد
چو ما را ز خضر آب خوردی نبود / بالا بد این آب زردی نمود
چه حال آدمی سا درین ناخوش آب / گزو زود شد چشمه آفتاب
ز جان همدمان رو نشستیم دست / که ما را بدل جوش دریا گذشت
عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب آن توان گفت کائیم باز
چو لی پرده شد تا بدین جایگاه / ز ره نیست واگشتن از نیمراه
گر آبی ز جوی شود ره گرای / نماند بجا تا رسیده بجای

خزینه چنان زد بهر سوی سیل | که مفلس برون شیکرد سبیل
ببخشش جهاندار گیتی فروز | چو داد طرب داد تا هفت روز
بفرمود تا هفت روز دگر | بشادی برند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند | جدا هر کسی میهمانی کنند
نشانند مطرب فشانند مال | ربایند بر کوس شادی دوال
جهانی ز عشرت پرآوازه گشت | بهر جانبی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت برآورد شاخ | طرب شد ببازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط | بهر کنج غمگین درآمد نشاط
باندازهٔ خویشتن هر کسی | همی داد نقدی بهر مجلسی
ز بس دادن زر بهر گوشهٔ | نماند از جهان هیچ بی توشهٔ
درین پرده زینگونه بازی بسی است | کسی کین نداند چه فارغ کسی است

در قیمت داشتن سلک صحبت اگر همه یک شبه است چون این رشته بارهای یک تار یک در دست زمانهٔ زنجیر گسل است تا شکسته است گوهر مردمی در خاک گم گشته نظام عقل را غنیمت تمام داشتن است

بیا ساقی آن کیمیای وجود | که بی همتان را در آرد بجود
بمن ده که تا شادمانی کنم | ز گنج سخن زرفشانی کنم
بیا مطربا مو بمو باز جوی | ز موی کمانچه نوائی چو موی
که تا چون بستان رسد ساز او | گواران شود وی باواز او
گر آسایشی داری از روزگار | جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صحبتان شاد کن | بنقل و می مجلس آباد کن

بجمعیت دوستان روی نه ۔ پراگندگی را بیک سوی نه
بدوری ملوست ارچه بدخو بار ۔ که دوری خود افتد سر انجام یار
که خود پاره گردد چو گردد کهن ۔ اگر جامه تنگ ست خود پاره کن
مزن شاخ اگر میوه تلخ ست تیز ۔ خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز
چو لابد جدائی ست از بعد بیست ۔ بعمدا جدا زیستن بهر چیست
ازان تیغ بر داشت این پشت خم ۔ که پیوند یاران گشاید نه هم
ازان دشمنیها که در خوی اوست ۔ نیارد بیک جائی دیدن دو دوست
رفیقی که او وصل او شد کار او ۔ مبادا پراگنده بازار او
دل مردم آن گاه توسن بود ۔ که ازاد چون سرو سوسن بود
اگر ز آشیان مرغی افتد جدا ۔ ز ناله کند چرخ را پر صدا
به بین چون بود حال ان ناصبور ۔ که دور افتد از خانه زین خانه دور
چو گردد گرفتار اندیشه ۔ نداند بجز عاجزی پیشه
خر وحشی ارچند باشد حرون ۔ ز آسیب یک نشتر آید زبون
رفیق ارچه تلخ است بدخوی نیز ۔ نباید پس از و بریدن عزیز
بدست اندرون چشمه تلخ دام ۔ دهن تشنه را آب حیوان بکام
گلیمی که مویش بود سینه کز ۔ برهنه تنان را حریر ست و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا بود ۔ خورش گر سبوس است حلوا بود
جدا ماندگان را ازو پس سوز ۔ که چون من رساند شبی را بروز
مرا دوری دوستان عزیز ۔ جگر خسته گردد و دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان ۔ چو بلبل از تمنای هندوستان
کسانیکه بر روی شان پی تپی ۔ میان گل و لاله خوردیم می

کنون سوی بستان چه پویم فراخ | که یک مرغ ازیشان نه بینم بشاخ
تهی گشت از آن تازه رویان سرای | بیکبار گشتند غربت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط | که دور فلک درنوشت آن بساط
زمانه ندارد جز این هیچ کار | که اول دهد شربت آخر خمار
بزاری چرا خون نگرید رهی | کزانت همدمان بیندان تهی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست | کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان پس رفته نشناختند | که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد زمان | نه تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی | چه داری خبر زان حریفان می
بشادی کجا میگذارند کام | سفر تا چه جاییست و منزل کدام
کجا روز راحت فزون میکنند | شب استنی خواب چون میکنند
بعیش و طرب همعنان که اند | بهیجان و می میهمان که اند
کدام آبدیدست در جوی شان | دل را چگونه است پهلوی شان
چو از ما خرامی سوی خانه باز | بیاران بری ماجرای نیاز
بدریوزه چشم یاران من | تماشا کنی سوی یاران من
فغان زان عزیزان صحبت گسل | که یکره زیادم برگرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد | که دل خوش کنم زان همایون سواد
بسی آن نامه کز یار جانی بود | طرب نامه زندگانی بود

حکایت مجنون که نامه لیلی برگ جان بسته بود

شنیدم که مجنون دل سوخته | به بیماری تپ شد افروخته

چنان سلخ گردش فلک صبح شام
که چون ماه نو شد بجای تمام

ز هر گونه دارو برانگیختند
بر آتش بصحت بیامیختند

ز معجون و شربت چو بگذشت کار
بتعویذ و افسون در آمد شمار

یکی گفت هر تب که آید به پیش
بافسون توان دور کردن ز خویش

دگر گفت تعویذ از افسون بهست
که نالنده را تندرستی بدست

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز
سخن گفت بیمار لب بسته نیز

که حرز و دعا گرچه یاری رس است
مرا نامهٔ دلبر من بس است

سوادی که لیلی فرستاده بود
ز بهر چنان روزش آماده بود

طلب کرد و بر سینه خویش بود
شفا بیشتر یافت چون بیش بود

هر آن نامه کز یار گوید سخن
فسون حیات است تعویذ تن

رسیدن سکندر در نقطه گاه محیط و خود را خود در شیشه کردن و توکل بموکل آب بی غور دریا فرو شدن و در زیر پرده زبده خیالات و عاملات آب را نظاره کردن از آنجا گرفتگی زود بر آمدن سوی عزیزان آهنگ کردن و بگران رسیدن عمر او

سراینده ترمرغ این بوستان
سرایش چنین کرد با دوستان

از آن پس که اسکندر کامیاب
روان کرد نامه بپاسخ عتاب

شتابان همی شد بعزم درست
شتابنده تر زانچه بود از نخست

چو شد چار سال دگر پیش باز
بمرغ دگر بست منشور راز

شد او نیز دیباچه شاه برد
نمودار دریا بگوهر سپرد

ملکزاده را زان گرامی سواد
جهان بر طرف مژده تازه داد

بآن اولین عیش بر کار بود ⁂ ازان پیشتر کاولین بار بود
وزانسو چو دارای دریا نورد ⁂ سه سال دگر عبرهٔ آب کرد
سواره گر تازه پرداختند ⁂ عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز نامه که با خویش داشت ⁂ پذیرندهٔ نامه را پیش داشت
ضمیرے که نومید بیش بود بار ⁂ قوی دل شد از بخت امیدوار
چونان پیشتر راه بیهوده گشت ⁂ ز نامه کشتی قاصد آسوده گشت
نگنجید در چارهٔ چاره ساز ⁂ که بتوان پیامے فرستاد باز
بجائے رسیدند لرزان چو بید ⁂ که باز آمدن را نباشد امید
همه خسرویان شده زرد روی ⁂ بهر موجے از جان و تن دست شوی
بود آدمی گرچه سختے دلیر ⁂ محالست کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آن کس علم بر فراخت ⁂ کز او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس دران جائے بیچارگی ⁂ بحیرت فرو ماند یکبارگی
کسانے کز ایزد خبر داشتند ⁂ نیایش کنان دست برداشتند
جهاندار گرچه جهان شاه بود ⁂ ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدا را بدرماندگی یاد کرد ⁂ حصار دعا ایمن آباد کرد
بجست از فلاطون بلیناس را ⁂ نیابنده خضر و الیاس را
چو دانند قفل دعا را کلید ⁂ کلید در چاره آمد پدید
دران عاجزی مونس بیکسان ⁂ فرو مانده را گشت یاری رسان
شبانگه که برقع برافگند ماه ⁂ بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت پروین بچرخ اثیر ⁂ چو تسبیح بر دست فرتوت پیر
سکندر بخلوتگهے بندگی ⁂ نبیز و یک مرگ از غم زندگی

که در گوشهٔ خلوتش ناگهان — سروشی پدیدار گشت از نهان

جوانی بکردار سرو بلند — رخ فرخی پیکر ارجمند

فرشته ولیکن بشکل آدمی — نه مردم ولی صورت مردمی

جمالی که نتوان نظر کرد دور — ز سیمای پاکش همی تافت نور

بر و تازگی کرد شه را سلام — شهنش داد پاسخ بعذر تمام

بدو گفت کای سر بسر نور پاک — تنت دور ز آلایش آب و خاک

فرشته که گویند مانا توئی — که مردم نباشد بدین نیکوئی

وگر مردمی چون در دن آمدی — که مردم ندیدت که چون آمدی

سروش خجسته سخن در گرفت — نه از نهان پرده را بر گرفت

بگفتا که گر پرسی از من صواب — سروشم که یزدان موکل بر آب

محیطی که نشناخت کس غور وی — جبین مرا هست یکقطره خوی

چو در سختی افتاد کار شما — بمن داد غیب اختیار شما

میندیش ازین پس بدریا ز ژرف — که دادن قضا دست بازی شگرف

درین پرده کاندیشهٔ کار تست — درین ره که یزدان نگهدار تست

منت همره و ایزدت رهنمای — که بنمایدت باز و آرد بجای

قضا را بتسلیم دمساز کرد — ببین هرچه بتوانی و باز گرد

جهاندار کان محرم راز یافت — در چاره بر خویشتن باز یافت

چو شد چشمهٔ صبح رخشان ز شرق — دران چشمه شد کشتی ماه غرق

هوا قطرها داشت نزدیک و دور — درآمیخت یکیک بدریای نور

بفرمود فرماندهٔ روم و زنگ — که در جنبش کشتی آید درنگ

فگندند هر سوی لنگر در آب — فرو شد سرپا و پاها بخواب

سکندر بر آهنگ کارے که داشت / برون تخت را از دل شمارے که داشت
بدستور دانا که بر کار بود / وصیت نمود آنچه ناچار بود
که ما را بسے سال ناسود مند / ز راه سلامت چو پیکو فگند
هنرور گر شما از من فتنه جوئے / ز بهر سلامت شتابند روئے
چو من زیر دریا کنم جائے خویش / بکام نهنگان نهم پائے خویش
بامید جان بخش گیتی پناه / مرا تا بصد روز بینید راه
گر آیم برون زین ره پر هراس / شناسم حق مردم حق شناس
دگر باشد آسیبے از روزگار / قضا را بسے جو چو من صد هزار
شما جانب خانه گردید باز / من و قعر دریا و راهِ دراز
در افشانی شاهِ دریا نظیر / پذیرفت دستور روشن ضمیر
چو شه را دل آسوده از دست عهد / بر آئین مهدی در آمد بمهد
همان توشه کانگور فردوس بود / موافق چو برجیس با قوس بود
ز هر دانهٔ آب حیوان بجوش / که در راهِ ظلمات دادش سروش
نه از خوردنش دل بخوردن کشید / نه معلوم حاجت شد آنکس چشید
گیاهائے دیگر بدین سازوار / که باطل بگردد مزاج از بخار
چو بر داشت بر شیشه آب رنگ / سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوئے تر / برشته در آرند همچو گهر
بهر چار سویش طناب افگنند / توکل کنانش در آب افگنند
پس آنگه در آن غوطه گاه هلاک / امانت دهندش بیزدان پاک
ز فرمان فرمانده تخت گیر / پذیرنده چون بود ناگزیر
رسن چست کردند تابوت را / برافشان که در رشته یاقوت را

چو شیشہ معلق شد اندر طناب / بر آبش نہادند ہمچون حباب
ازان شیشہ کو کان الماس بود / رسن در کف خضر و الیاس بود
شکنج رسنہا کشادند باز / اجل را سپردند رشتہ دراز
بدریا درون رفت دریا وشے / بر آمد ز دریا دران آتشے
فرو میشد آن گنج گنجینہ سنج / فرشتہ برابر نگہبان گنج
ز جنبیدن آب مہدے چنان / چو طفلان غازی معلق شنان
سکندر بمہد اندرون ترسناک / چہ باشد بدریا یکے مشت خاک
شدہ زرد رخسارۂ لالہ گون / چو زردی کہ بیضہ باشد درون
ہمی شد ز ہستی کنارہ کنان / عجب ہائے دریا نظارہ کنان
جوان اختر فرخ از اوج گاہ / فرو رفت در برج ماہی دو ماہ
سروشش بپرسید کاے نیکبخت / چہ بودن رہا کردن تاج و تخت
خرد نام آنکس بخاک افگند / کہ خود را خود اندر ہلاک افگند
اگر آدمی زیر دریا رود / بود ماہی کو بصحرا رود
کجا ہوشمند این تمنا کند / کہ جان بر سر یک تماشا کند
چو ہستی مجہ گرچہ تنگست چاہ / کہ اجل را بزیر فراخست راہ
ازان گوہر عقل گشت ارجمند / کہ پیچیدہ دارد عنان از گزند
ہر آن جانور کز خرد ہست پاک / ہراسندہ باشد نخست از ہلاک
ترا با چنین عقل دانش فزاے / بسوے خطر چون روان گشت پاے
جہاندار گفت اے مبارک نفس / نماند خرد چون در آید ہوس
چو من زان روزن برون رای تمام / ہوس را بدین جا کشیدم تمام
ترا گر دہد دست کاری چنین / وگر نہ لبے گفتہ اند این سخن

هوا خواه زد دست بر دامنم / به دیوانگی طعنه زد دشمنم

گنه نیست سنگ بداندیش را / که در شیشه خود کرده ام خویش را

ملامت نگاه سلامت رواست / سلامت چو گم شد ملامت خطاست

چو آتش برآرد نه پروانه دود / رها شنده گر دست مالد چه سود

چو غلطید طفل و شد آزرده سر / طبانچه زنش گردد آزرده تر

من آن روز بستم زجان دست خویش / که در کام ماهی زدم شست خویش

تو زنها که گفتی براه صواب / مکن ورنه بگذار خاکی بآب

نیوشنده آسمانی سرشت / که از تازه روی چو باغ بهشت

گشاده ابرو از روی خورشیدوش / بپاسخ دل شاه را کرد خوش

که دل را فراهم کن ای سرفراز / که برداشت آن رنجهای دراز

من از باز پرسی نمودم ترا / به نیروی طبع آزمودم ترا

چو دیدم تنومندیت را عیار / که آخر همانی کن آغاز کار

یقین شد که دانادلت زیرکست / نترسد ز دریا و هر چه در وست

بجنبهای دریا اگر منکر است / ترا دل نه دریا دل آور ترست

به ان دل رسد کین تماشا کنی / بدین قطره آشنا دریا کنی

کنون باز کن دیده پیش بین / تماشای اندیشه خویش بین

بگفت این و برداشت بانگ بلند / که زلزال در قعر دریا فکند

بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور

دران جوش دریا که بیند باوج / شتابنده شد جانور فوج فوج

نهنگان هائل هزاران هزار / سر [illegible] همچو کوه و دهانی چو غار

بدان سهمگین کام تندان نشان / اجل چاشنی گیر دندان نشان

کهن ماهیان هیکل باشگرف ‌‌ چپلے بسته هر یک بدریای ژرف

جهانے باواز سرتا قدم ‌‌ که دریا ز پهنای شان گشت گم

کشف هر یکی گرد کوهی روان ‌‌ چو پیلی برافگنده برگستوان

چو این رازها شد پدید از نهفت ‌‌ نماینده با شاه بیننده گفت

کزین جانوران مدت در حضور ‌‌ بیک آسیب اگر تو بر آید ز دور

چو شیشه ز سنگی دگرگون بود ‌‌ که گر کوه بروی زند چون بود

شهنشه گفت کو را ستایش سزاست ‌‌ که بی منت تو نگهبان ماست

سروش از چنان پاسخ دلپسند ‌‌ دهان را بمهر ادب کرد بند

پس آنگه در ایشان چنان تیز دید ‌‌ که یک باره شد اندر نظر ناپدید

چو آن شعبده عزم ره ساز کرد ‌‌ جهان بازی دیگر آغاز کرد

همه آب آن کارگاه و بال ‌‌ شد آئینه هر هزاران خیال

طرف بر طرف شد کران تا کران ‌‌ جهانے پر از آدمی پیکران

معلق زنان سو بسو در شتاب ‌‌ چو طفلان که بازی کنند در آب

همه بوزنه صورت و سرخ روی ‌‌ تجرد زنخ هیچ نارسته روی

برون جسته زان پردهٔ آبگون ‌‌ چو لعبت که از پرده آید برون

نهاد اندرو چون بعینه پری ‌‌ در آئینهٔ صاف اسکندری

کشادند با کار فرمای خویش ‌‌ برسم خود اندیشه جای خویش

در ایشان چو شه گشت نظارگی ‌‌ بحیرت فرو ماند یکبارگی

بپرسید کین قوم پوشیده زیست ‌‌ کیانند و این سر آرام چیست

اشارت که از دست و پا میکنند ‌‌ چه رازست و هر جا چه میکنند

حدیثی که بود آشکار و نهفت ‌‌ چو پرسنده پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبی اند | که پوشیده خرچنگ و دولابی اند
بنیروی من سوی تو رانده اند | چو دیدند حیران فرو مانده اند
که ایشان که در آب ماهی وش اند | چه تا بدین جای کمتر کشند
منم ترجمان کاندرین جست و حال | بگفتار خود میکنندت سوال
که ای بیوفا مردم ناسپاس | که لطف خدا را ز حق ناشناس
جهان را بدیدی ز بر تا بزیر | نگشتی ازین گشت بیهوده سیر
ز چندین بخشکی و تری خرام | چه حاصل شدت جز تماشای خام
ولی مردم از پرده بیرون شود | چو قوت از شکم داری افزون شود
دد و دام چون یافت مقدار خویش | فراهم نشینند بس کار خویش
اگر پیل دیگر گسست و گر گرگ و شیر | صبوری کنند چون شکم گشت سیر
چو شکلی همه پر شده بیغمی | بخفتند نکو شد مگر آدمی
که چون توشه کم شد طولی کند | دگر پر شود بوالفضولی کند
کند هر چه اندیشه در فکرم است | ز مردم بتر باشد هم مردست
سکندر چو گفتار شان گوش کرد | سخن را فرو خواند و خاموش کرد
دگر ره بدستوری رهنمای | زبانه نه پیکر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد سروش | باطراف دریا در افتاد جوش
سپهر روز نی گشت پیدا ز دور | که پنهان شد از چشم بیننده نور
رونده چو برق از سبک پیکری | نه در خشکی آن نوع نی در تری
شنا نی بگفتار شایان نداشت | دو روز و دو شب رفت پایان نداشت
ز بس طرفه کامد نمودار او | عجب ماند بیننده در کار او
دگر ره بشوریده دریا چنان | که رفت از کف مرد دانا عنان

عجب هیکلی دیگر از آب رست / لبی زان عجب‌تر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روز تمام

که قاف بود ارچه بی سنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود

چو رفت آن قیامت ز راه درون / قیامت وشی دیگر آمد برون

پس از هفتهٔ دید پائین اول / که گم گشت دریا در آئین او

چو یک سر گذشت آن شگفت انگیز خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال

بشورید دریا چنان تا بدیر / که زیر و زبر شد زبر تا بزیر

جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهانی در جهان

ز جنبیدگانی که رفتند پیش / پدیدار دیگر بمقدار خویش

بهر جانبی کز گذرگاه دشت / شکم در تری پشت بر راه داشت

بقدر دو هفته دران چارسوی / صفایی چنان بود از تیره روی

جهاندار با آن دل زورمند / فرو ماند بی طاقت و مستمند

سلامت در افتاد بودش ز پای / بهمت همی داشت خود را بجای

میانجی دران معرض عمرگاه / چو مشکل چنین دید سیمای شاه

بجنبید در پرده کردش سوال / که چون دید این پردهٔ پرخیال

بخاطر هنوز این تمنا کنی / که زینگونه لختی تماشا کنی

شه ارچه بدل داشت بیش از قیاس / هراسی که بودست جای هراس

هم از عاجزی پشت را خم نکرد / نه نیروی دل ذره کم نکرد

بدو گفت کای در نهان پرده‌دار / درین پرده دیگر چه داری بیار

بپاسخ سروش پسندیده گفت / که وابسته را بر نتوان نهفت

چنین رد شنم گشت الهام غیب / کت از لفظ هستی تهی گشت جیب

سبک شو که جای گرانیست نیست — زمانی فزون زندگانیست نیست
توانی که در زیر دریا شدن — بسی سهل باشد ز بالا شدن
وراز وعدهٔ رفته گیری شمار — ز عهد ده روز ماندست روزی چهار
سه روز زیر دریا شوی ره گرای — سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار زان پاسخ هولناک — به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داد گوینده راه بین — که ترسان بود مرد کوتاه بین
ازین جا که دورست امید امان — برون تا نیایی نیاید زمان
هنوزت بسی دل فروزی بود — جمال عزیزانت روزی بود
ز رایت بنا بود تا پای کرد — مشو دست کش رو ببینا آنچه بود
اگر دل بنظاره داری هنوز — بدریا در از خاکساری هنوز
پس اندر ره نوشتن بچندین خطاب — چه دیدی دو هفته دو سه گرم آب
بود جانور کاید اندر خرام — تماشش نه بینی بسال تمام
همان دیده کاندیشه دوری نگشت — نه اندازهٔ دیدن مردم است
دلاور تو بودی درین داوری — که دل داد بر دیدنت یاوری
نه ما سیل دریا ز اندازه بیش — همان به که خاکی کنی پای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی — من از تو ندیدم عجب تر کسی
ملک گوش بر گفت همدم نهاد — بفرمان او دیده بر هم نهاد
دگر باشدت زین عجب تر بساز — یکی دیده بر بند و بگشا و باز
چو بگشاد چشم هر چه در راست دید — همان دید چشمش که بیخواستش دید
چه بیند شگفته بهارش بر آب — برون جسته از برج حوت آفتاب
بدریا درون ماهی خورده ام — برون آمده یونسی در شکم

چو الیاس و خضر آگهی یافتند / سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بر زبر / نه قاروره بل کان یاقوت و زر
برآجستن در دریا نواز / دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آئینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ / بیامد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش باز مانده ز زور / نمک وار بگداخته آب شور
بزرگان و دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم تا پای پست / بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند بالش بمشک و حریر / برآمد ملک تکیه زد بر سریر
پدر را ز رنج و وبالی که بود / بپرسنده میگفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله گوش / دهن ها چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه وش / سروش آمده مژده گوی خوش
که فرمان بر بیگونه دارم زغیب / که زودت رسانم تمنا بجیب
سهی کامدی هیژده سالی تمام / شبی در میان کن بمنزل خرام
بگو تا براهنگ راه دراز / ز هر سوی در جنبش آید جهاز
یقین گشته بود ارچه بر جان پاک / که خاکش رواند همی سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جان نه چندانش دشوار بود
همان جان سوی راه جویان خویش / برسم ره آوردمی برد پیش
اسیری که تنها بهجران بود / ملک مادرش کز غم جان خورد
بزندان درون مرگ بستان بود / به از عمر صد ساله در بوستان

حکایت مردی که عمر از برای دوستان خواست و وفائی نخواست

شنیدم یکے را ز اہل امید	بجا دیدی عمر نو شد نوید
بشارت رسان را خبر جست باز	کہ با من کہ ماند چو مانم دراز
بگفتا کہ از مردم ہم نفس	نماند کسے ہم تو مانی و بس
نیوشندہ راز بگریست زار	کہ ماند چنین زندگانی بکار
نشستم من و دوستان برگذر	بود ہر زمان مردمی تازہ تر
چنان تاختی گرد عالم چو باد	کہ یادش نبودے ز پیوند و زاد
چو ہنگامہ رفتن فراز آمدش	بہ پیوند خویشان نیاز آمدش
ازین مژدۂ خوش کہ دادش سروش	سرشکش ز شادی در آمد بجوش
ہر آن گریہ کز شادمانی بود	نمش چشمۂ زندگانی بود
بفرمود فرماندہ تخت گیر	کہ در جنبش آرند چوبین سریر
سرشکے کہ صافی کند سینہ را	بشوید ز دل درد دیرینہ را
بدین عزم لنگر ز دریا کشید	سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمان روائے جہان	روان گشت کشتی ز جائے جہان
پل چوب در جنبش آمد بر آب	عجب کاب آہستہ پل زد شتاب
شبا روزے از رفتن بیدرنگ	چو بر آب دریا دویدے نہنگ
دوم روز از چرخ درگشت روز	نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابندہ کشتی بہر سو قطار	کہ پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بینندہ ئے رہ گرائے	بحیرت دران کار حیرت فزائے
کہ راہے باین دوری و بیمانہ	چگونہ بدین زود آمد بپا
ہمہ کس لب در تعجب کشاد	مگر پاک دنیا بپاک اعتقاد
کسے را کہ باشد یقین رہنمائے	دو عالم دو گامش بود زیر پائے

شگفتی که دارد حوالت بغیب / تو عیش کنی کفر باشد نه عیب
در آن لحظه کامد بفر خندگی / بر آن مردگان مژدهٔ زندگی
بهر پیکرے تازه گشت آب و رنگ / فراخی در آمد بدلهاے تنگ
چو دیدند صحرا نشینان ز دور / درافشان درفش سکندر ز دور
شکسته دلان را فزونگشت زور / بدید پائے لشکر در افتاد شور
بگلزار امید باران رسید / نشاطے با میدواران رسید
ز هر جانبے آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
ز انبوه خلق هر بوم و مرز / کرانه چو دریا در آمد بلرز
همی تاخت هر غم کشنے ممتحن / طلبگار گم گشتهٔ خویشتن
سکندر چو بر شط دریا رسید / فروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردن کشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همان پور اسکندر اسکندروس / همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشم پدر بر جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بر انسان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمهٔ آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
بر آمد نه دریائے زنگار گون / چو ابرے که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن / در آمیخت شمشاد با سرو بن
ز سر دید سیلے بصحرا رسید / کز آن سیل طوفان بدریا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه و دیده دریا فشان
چو بینند باغے خزانے شده / سهی سرو او خیر و بولے شده

بفشردہ در پوست خوش چشمک ۔ ہمالش بہ بیاد رون گشتہ خشک
بگریہ زسر تا قدم خم زدند ۔ بران شاخ پژمردہ شبنم زدند
چو آسودہ گشتند لختے زہوش ۔ درآمد بسر ہائے شور بیدہوش
جہاندار منزل بجز گاہ جست ۔ زصحرا سوئی بارگہ راہ جست
عماری کشان پیش بردند مہد ۔ نشست اندرو شاہ فرخندہ عہد
ملوک از لب آب تا بارگاہ ۔ نثار انگنان مے نوشتند راہ
طبقہا گہر بردر آید بموج ۔ سر تودہا گہر شد باوج
جہان شد زمین پر ز لولوی پاک ۔ کہ با قعر دریا مری گرد خاک
درو لعل چندان فرو ریختند ۔ کہ در بادکان باہم آویختند
نیابندہ زان بخشش رستین ۔ نہ دامن تہی داشتے آستین
درآمد بدینگونہ گیتی پناہ ۔ چو خورشید در سایہ بارگاہ
برآمد براورنگ شاہنشہی ۔ سوئی بالش آورد پشت مہی مم
مم رقیبان خلوت بپرداختند ۔ زآیندگان پردہ پرداختند
برون رفت ہر کس نہ پیش سریر ۔ جز آنان کز ایشان نبا شد اسیر
چو نامحرم از بارگہ گشت باز ۔ کشایندہ راز بکشاد راز
چنین گفت با پیشوایان زار ۔ کہ مارا دگرگونہ شد روزگار
نگون میشود کوکب تابناک ۔ فرو میرود آفتابم بخاک
مرا غنہ بسے کردہ شد بر سریر ۔ بسیفور رومی و چینی حریر
کنون گاہ آنست کاز نیم پشت ۔ ز دیبا ر نازک بخاک درشت
درآمد بگلزار من برگ ریز ۔ درآمد زہر سے گلبنے رستخیز
فرو ریخت شاخ امیدم زبر ۔ دماغ رعونت برون شد زسر

مم رہے بار برعالمے تنگ داشت + کہ در عالمے دیگر آہنگ داشت + بفرمود تا خاصگان سرائے + کہ جز خاصگان کس نماند بجائے مم

زمانه کمین دست بر من نهاد — چه باشد چراغی بطوفان باد

سرم را چو خواب قیامت ربود — کنون گرچه بیدار گردم چه سود

ز همصحبتان هر کرا بنگری — کنند تا گه مرگ یاری گری

زمین چون به بند زمانم دهد — که آرد از آن بند امانم دهد

سرافرازی مرد چندان بود — که گلدستهٔ عمر خندان بود

چو قالب تهی گردد از جان پاک — چه بر روی دیباچه بر روی خاک

زچندان بزرگی بدرگاه من — بجز حسرتی چیست همراه من

درین دم که از شغل این کارگاه — بملکی دگر میزنم بارگاه

چو من دامن عمر در خون نهم — وزین کوچه گر خیمه بیرون زنم

مرا در سه تدبیر یاری کنند — درین هر سه کار استواری کنند

نخستین وصیت درین داوری — بفرزند خود یابدم یاوری

که در قصر من گوشت رخشنده باغ — هم از گوهر من فروزد چراغ

دوم آنکه بر عزم صحرا دراز — چو بر مهد عصمت کنم پا دراز

درآیندم که غلطم بصندوق پست — ز صندوق بیرون کنندم دو دست

که تا چون زخانه گرایم براه — کند هر که بیند بعبرت نگاه

که چون من ولایت ستانی شگرف — زقطع زمین تا بدان پایه ژرف

بفیروزی از چرخ فیروزه وام — ببسیط خود آورده عالم تمام

جهان داده از زور بازوی من — همه ثقل خود در ترازوی من

زچندان در و گوهر بیشمار — تهی دست رفتم سرانجام کار

بگویند تا خلق نظارگی — ببینند این روز بیچارگی

تمنا ربیش زدل کم کنند — نه بر من که بر خویش ماتم کنند

کسی کو مرا بیند ار کس بود
نمودم من از پند او بس بود

سیوم آنکه چون نوبت آن شود
که تن در دل خاک مهمان شود

در اسکندریه که جای من است
بنا کرده رسم دلای من است

گرانیدم از تخت از در مغاک
ودیعت سپارند خاکی بخاک

دو سه روز کز زندگی داشت بهر
همی زد نفس با بزرگان دهر

بهر کار کاسود رایش بران
وصیت همی کرد با مهربان

چو با استواران قوی کرد عهد
ز ایوان خاکی برون کرد مهد

نهان گشت خورشید اندر نقاب
فرو رفت چشمش بزندان خواب

چو گردد گل از بوستان گوشه گیر
ز مرغان بوستان برآمد نفیر

سهی سرو گردد چو در خاک پست
دل باغبان را در آید شکست

خریده کشایان تاریخ ساز
بچندین نمط بسته اند این طراز

چو کردم بهر نامهٔ باز جست
چنانست نزدیک بعضی درست

که رخشنده خورشید گیتی خرام
برآمد ز روم و فرو شد بشام

گروهی دگر کرده اند اتفاق
که در حد بابل شد از خویش طاق

چو خاکی شد اندام چون صندلش
نهادند در روسیه انجندلش

دگر راست گویی ز جویندگان
چنین راست گوید ز گویندگان

که با شاه دانا حکیمان براز
ز راز فلک گفته بودند باز

که روزی کشاید سپهرت کمین
که زرین شود آسمان و زمین

چو این نکته با عقل گوشی نداشت
بنوشنده در دل فسوسی نداشت

بروزی که آن نوبت آمد فراز
ملک بود در کشور رزم ساز

برابر شد از تیغ با همسری
شکستی در افگند در لشکری

چو لشکرکش افتاد و لشکر شکست ... خراشندہ تیر از خراشی سخت

خدنگے کہ گردد بپولاد غرق ... رسیدن کمین ناگہانش چو برق

بسے طرف جوشن بدو نیم زد ... ز پولاد بگذشت بر سیم زد

شد آزردہ زان خار گلنار او ... سرایت بجان داشت آزار او

چو بیہوشی از دست بردش زمام ... فرو آمد از تیزی تیز گام

زتن کرد زین خفتان رہا ... نہ آورد چون گنج را اژدہا

ز خود رفت و شیری فراموش کرد ... دران بیخودی خواب خرگوش کرد

اشاقان بہ پیرامنش خاکستند ... ز درع و ذرش سائبان ساختند

چو زان خواب خوش ہوش باز آمدش ... ز خفتن بخوردن نیاز آمدش

بسے باز جستند کم بود خورد ... مگر بر یکے کردہ بود زرد

ز مغز نخود کا ملگیری درشت ... کہ نتوان فرو بردنش جز بشست

چنین توشہ را در چنان جایگاہ ... بتعظیم بردند در پیش شاہ

جہاندار بشکست زان گوشہ ... ربود از برائے عدم توشہ

چنان خورد بر آب لب بازہ کرد ... نظر زیر بالائے خود بازہ کرد

زمین و سپہر از ز تاب دید ... نمودار زان ہم بران آب دید

سرشک یمان روز ازان تنگنائے ... بدروازہ غیب شد رہ گرائے

درین ماجرا گفت ہر کس بسے ... نبود استواری بگفت کسے

بتحقیق چون بخشند این خیال ... برین جملہ کردند تحقیق حال

کہ بر شط دریائے مغرب ز دہر ... برون آمد از آب شد خاک بہر

بہر سو کہ خاکی کتی پائے خویش ... رود عاقبت خاک بر جائے خویش

چو خاکے توام زمین است و بس ... زمین دام چون خود گذارد بکس

گفتار در دور مدام بے شیشه سرنگون که پیمانه همه را پر کشند و یاد کردن حسن لیقا رفته را که گردش روزگار دور که پیش ازین بخواب گشته‌اند و چنان خفته‌اند که سر در صبح قیامت بر کنند و ما نیز چنان خفتیم که ایشان گوش مالیدن خواب آلودگان غفلت تا بر سر این چاه بے بن پاے بهوش نهند

بیا ساقی آن جام دریا درون — که زو گوهر مردم آید برون

بده تا نشاطے درون آورم — بر و سنگ گوهر برون آورم

بیا مطرب آن مایهٔ دل خوشی — که صوفی کند زو ملامت کشی

بگو تا و مے خرقه بازی کنم — بے دلق خود را نمازی کنم

اگر دانشی داری اے بنگرائے — یکے گرد اندیشهٔ خود گرائے

نگه کن درین چرخ دولاب گرد — که چون می برد هر زمان آب مرد

چو دلها کز آسیب غم گرد خورد — چه سرها که در خاک خواری سپرد

کس این ماجرا زو نپرسید باز — کزین ره نوشتن چه دارد نیاز

چه مشکل است کین دو ظلمات نور — ز گردندگی نیست یک لحظه دور

روا نے برآوردن از خاک و آب — چو شد ساخته باز گردد خراب

خیالے بهر پیکرے ریختن — طلسمے بهر گنج انگیختن

چو خورشید شد گوهر تابناک — ودیعت سپرند بگنجور خاک

پیے وست بردیم بالا و پست — بدین بر کلیدے نیامد بدست

کجا دانه گنبد بخشخاش در — که چون مید هم گشت خشخاش پر

کجا هفت دریا چه مردم است — که در قطرهٔ هستی خود گم است

چنین دلکش این منظر شیشه دام — که در شیشه کرد او جهان را تمام

چو کرد او جهان را بشیشه درون — تو از شیشهٔ او کے آئی برون

سراپائے این مادر فتنہ زاے | کہ بینی برین چشم گیتی نمائے
ہمہ چشمہایش کہ بیش و کم است | تماشائی نظارۂ عالم است

زچندین نظرہائے عالم فروز | بہ بین دیدہ و چند بیند ہنوز
جہان غرق بالا بد و پائے شور | کہ بالاست گورآب و تہ جاے گور

بسا حال ہر دم کہ گشت و گذشت | کہ از حال خود ہیچ موی نگشت
بسا تو کہ کہنہ شد از روزگار | جہان کہنہ ہمچنان برقرار
یکے گم شد و دیگرے خاست نو | کہ ہست این چمن جاگشت درو

ازین گشتن و بازگشتن درود | ندانم غرض باغبان را چہ بود
یکے باز کن پردہ زین خاک زرد | کہ دیبا چنین بینی اندر نورد
ہر آن لالہ گل کہ در گلشنے است | بناگوش و رخسارۂ سیمین تن است
بسا دیدہ کز سرمہ آزردہ گشت | کہ تا گہ زخاک سیہ رو گشت

بسا تن کہ او بار صندل نبرد | کہ در زیر انبار گل شد چو مرد
بنائے کش از گل برآری بر آب | بسے بر نیاید کہ گردد خراب
چو در کیسۂ مردم این نقد خاص | زتاراج دزدان ندارد خلاص

بیا تا کنیم آنچنان رخت پیچ | کہ جز نام باقی نمانیم ہیچ
بمعشوق یک شب چہ باشیم شاد | کہ مہمان غیرے شود بامداد
مکن میل این خاک چون ناکسان | کہ پیوند او نیست جز با خسان
مباش از نوائے فلک ناشکیب | کہ آن لحن ہندوست آہو فریب
کشندہ کہ ہر آہو آواز راند | زتن جان او را بآواز خواند
صفیرے کہ صیاد زد گرد دام | ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
جہان مایۂ نہ بد مگر شوم را | کہ ویرانہ میمون بود بوم را

چه باید بدان داده خرسند بود | که با جان بهم باز خواهد ربود
جهانرا چه نیکو شناسد کسی | متاع جهان را نجوید بسی
همان طفل را مادر دستگیر | بخون پرورد اول آنگه بشیر
منه دل بدین باغ ابله فریب | که خر زهره را نام کرده است سیب
ندانم کسی راز آیندگان | که خوانند در لوح پایندگان
دو ره دارد این تنگنای دراز | که ره رفتن و آمدن هر دو باز
درو هر زمانی کسی میرود | یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله پای نتوان نهاد | در مرگ را غار نتوان نهاد
چه سازی رواق کزین رفتنی است | غم کالبد خور که جان رفتنی است
چه باید بر آراستن منظری | که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان حکیم که نهصد سال عمر او بود تا آفتابش بر سر دیوار رسید داو روز ز سایه دیوار گذشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه | که اندر بس زندگانی ستوه
دران عمر نهصد افزونش بود | قدم حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت نکرد آن قدر در خراب | که ایمن بود از ابر و از آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر | که مردم ز مسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول | نشاید بدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند | ولی میزبان تر ملولی کند
اساسی چه باید که بیعوق برد | که فردا به بیگانه خواهی سپرد
دُرافشان این گنجدان کهن | چنین داد گوهر نه گنج سخن

آرام گرفتن دوران سکندر را از شربت و ابستن و زهر باز زدن اسکندروس

که سپهر او بود از افسر و تخت به تری و رخت فرو در الصحرا بر انداختن و دامن صحبت با خارهای بیابان در دوختن و بالش یافتن نهال دو عروس که از تشبیهم از شجرهٔ سکندر بود در بار چابلک و بیان تفاوت قوت و دفن سکندر و اختلاف مورخان و در خلاف ایشان جرح از تاریخ است یافته لا

که چون گوهر تاج اسکندری
ز دریا بر آمد به تنگ اختری
از آنجا به الصحرا علم بر کشید
ز صحرا به الصحرا از دیگر کشید
قدم تا برد بر سر خاک و آب
بگرد آب خاکش برفتن شتاب
دلش گر خرد بود بینای صرف
درین داوری داد رفتن شگرف
که چون این جهان سر بسر کرد رام
نشد کان جهان نیز گردد تمام
دران روز کز چاشنیهای دهر
شد آمیخته شربت او بزهر
همه منتظر بهر عیش و نشاط
که دور فلک در نوشت از بساط
بزرگان که بودند دانای راز
حدیث نگفته نگفتند باز
همه واشتنده به پرده نهان
که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از عرض بر نیند اختند
نهانی همه چاره می ساختند
سگالش نخست اندر از کار بود
که بر خاکی خفته ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر
گشادند از اندام نازک حریر
چو دیدند شه را بخوابی چنان
پران تیرگی آفتاب چنان
گریبان با فسوس کردند چاک
بآب دو چشمش بشستند خاک
فشاندند بر پاسمینش گلاب
سرشتند مشکش بکافور ناب
بخز نیلگون پرده انداختند
بمهد زرش خوابگه ساختند
ز تدبیر شه چون فراهم شدند
نهانی بتدبیر عالم شدند

نشستند فرمانروایان ملک
باندیشه با نیک رایان ملک

که افسر بپور سکندر دهند
همه گنج دریا بگوهر دهند

چو بودند هر یک خردمند و چست
بعهد استوار و بپیمان درست

نگشتند یک جو ز پیمان عهد
بفرمودهٔ شاه کردند جهد

بفرزند فرزانهٔ سرفراز
پیام سکندر نمودند باز

که ما را چو شد فرض بر جان و تن
وفای ولی نعمت خویشتن

تو بنشین بجای پدر بر سریر
که ما بنده ماییم فرمان پذیر

اگر دستگیری سرافگنده ایم
وگر تیغ رانی همه بنده ایم

ازآن بوی پاکی که در دین ماست
نمک گنده کردن آیین ماست

بزرگی و شاهی بر آزادگان
نیاید جز از پادشهزادگان

شرف مسند کامیابی بود
اسد خانهٔ آفتابی بود

مپندار خود را که خردست سال
که بختت بزرگست و فرخنده فال

بخوردی مدان پایهٔ خود بزیر
که لابد بود بچهٔ شیر شیر

بطفلی مبین در شه روزگار
که بس باشدت وقت آموزگار

محیط ار چه عالم نمازی کند
در و ماهی خورد بازی کند

بکوه ار چه شیب و فرازست سنگ
کف دست دان زیر پای پلنگ

بطی کو بر آبست جولان پذیر
به نزدش چه طوفان و چه آبگیر

بزرگی نه زیباست بر بدنژاد
که بر گاو نتوان عماری نهاد

چو دولت بشاهین دهد دستگاه
غلیواز را کس ندوزد کلاه

بیا ای ملکزادهٔ هوشیار
فشاند از صدف لولوی شاهوار

چنین گفت کای دوستداران من
به پیوند اخلاص یاران من

شگفتی نیست کان زاده باشد تمام / که آبای خود را کند زنده نام

نه دوده که دودی بود تیره داغ / که در دودمان بر تیارد چراغ

بود بی ملک مملکت کاسته / که تاج از گهر گردد آراسته

سکندر چنان مقبل کائنات / چو لب تشنه میرد ز آب حیات

ولی همتم را ز اکلیل و تخت / قضا را پدر عبرتی داد سخت

نه من زان جهان پادشاه برترم / کزین ضربت از او ماند سرم

ز چندان زمین کوته پای سود / بجز چار گز بهره او چه بود

از آن گنج کز روی عالم شمرد / مگر تا سر انجام با خود چه برد

چه کار آید آن ملک حسرت فزای / که شه میرد و ملک ماند بجای

چرا باید آن تاج بر سر نهاد / که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

تهی گرچه چون عود علاست / بصورت بزرگی بمعنی بلاست

بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خوردان نیایند پیش نظر

زنی تیر بر پیل صد بی شکی / که بر پشه نتوانی از صد یکی

چو خواهی خوشی جستن این نیکبخت / بکنجی که غوغا بود گرد تخت

چه زیباست این نطع رنگین بپا / نشیننده را گر گذارند دیر

نگینی که باطن بود سازوار / به از بیشتر پرنیان پر ز خار

چو زین نطع بنشسته برخاستیم / نشستیم آنگاه و برخاستیم

چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدائی به از پادشاهی بسی

چو کردیم با شاه همنفس / که او را وفا نیست با هیچ کس

بسا عمر کز پانصد افزون بود / چو بگذشت گوئی که یکدم نبود

همه سطح این عنصر گرد ناک / بچشم خرد چیست یک مشت خاک

شده دانا بود گفتن آن طفل وشش　　که گردد بها زیچه از خاک خوش
بزرگان بسے کوشش انگیختند　　زهر گونه رنگی بر آمیختند
میسر نگشت از تمنائے خام　　که آن مرغ وحشی در آید بدام
چو چندان دم پخته شد نداشت　　سخن هرچه گفتند سودے نداشت
بعدوری خویش بر حسن عهد　　دگر مهدئی را سپردند مهد
یکے را ز خویشان تاج و سریر　　بآرامش فتنه کردند اسیر
جوانے خردمند بسیار هوش　　بدیدار مردم بمعنی سروش
ز اختر بلند و بگوهر تمام　　بلند اخترش کرده دعوس نام
دل همگنان یافت بر وے قرار　　که هم داد گر بود و هم هوشیار
همان پور اسکندر اسکندروس　　رها کرد ملکے چو زیبا عروس
ز پیوند هستی برون بروتن　　بدنبال گم کردهٔ خویشتن
روان گشت و اختر تابناک　　یکے سوے صحرا یکے سوی خاک
چو پوینده بر داشت گام فراخ　　نشیننده بر آسمان کرد شاخ
ازان سایه گستر درخت بلند　　پناهنده از او گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت　　ملوک امین و لشکر آسوده گشت
بکهتر نوازی و دین پروری　　ز سر نو شد آئین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب　　سر فتنه را حاجت آمد بخواب
بکار آمد آئین کار آگهان　　شد ایمن ز غوغائے غارت جهان
جهان زنده گشت ایمنی را نفس　　که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکر بے سر آرام گیر　　روان گشت فرمان فرمان پذیر
عذار سکندر در آمد بکار　　همه راز پوشیده گشت آشکار

نشستند یک هفته بی خورد و خواب — ز غم سینه پر خون و در دیده آب
همه کس همی خورد گریان چو میغ — دریغی که بودست جای دریغ
همان مرغ نو بر سر سرو بن — بنالید بر زار و سرو کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند — شتابنده را برگ ره ساختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل — نهادند بر کوهه زنده پیل
برآمد به پیلان تن ارجمند — چو خورشید بالای کوه بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک — شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خروشنده گشتند از آن مرز و بوم — پس از روزگاری بر آهنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه — چو باد صبا می نوشتند راه
سه مه روز تا شب به پیوستگی — نبودند زان جنبش آهستگی
چنین تا هلال علمها ز دور — بصحرای یونان در افگند نور
باسکندریه چون در آمد سپاه — ز آیندگان تنگ شد گوی راه
سپهری که سر داشت بر مشتری — روان کرد صندوق اسکندری
خبر یافت دانای پرده نشین — که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت — همه مغز در استخوانش بسوخت
نظر کرد چون درج آن در پاک — بغلطید چون دانه در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او — بجیبی بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش — رسید از تپش تاب زعفرپوش
شبا روز کی آگهی از خود نداشت — غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی که زان حیرت آمد بخویش — دلی یافت صد چاک از اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید — ز تارک همی کند موی سفید

ز غم بسکه با سینه کاهی گریست ‏ بر اندوه او مرغ و ماهی گریست

ز آزار گلبرگ بر گلبنش ‏ بخون غرق میشد سر ناخنش

خراشے که هر دم بر خساره کرد ‏ سمن را چو صد برگ صد پاره کرد

چنان میکشید آه سینه خراش ‏ که میزد بخورشید و مه دور باش

چو هنگام آن شد که از پا ز جاے ‏ کند میهمان عزم خلوت سراے

ز اسباب کار آنچه میخواستند ‏ بر آئین شاهان بر آراستند

درفشنده درج در شاهوار ‏ نهادند بر تخت گوهر نگار

در مرقد گوهر این سر بخواب ‏ محیط شده غرق در دُر ناب

گرفته همه در ثریا شرف ‏ کشاده دو سو چون ثریا دو کف

کشیدند بیرون نثار افگنان ‏ بصحرا در شاهوار افگنان

کسے کاگهی یافت کان راز چیست ‏ تماشاے او کرد و بر خود گریست

پیاده همه مهتران سپاه ‏ خرامان سیاره بر گرد ماه

غم همگنان را جگر سوخته ‏ ولیکن بسیار لب دوخته

کسے را بفریاد یارا نبود ‏ که غم بود لیک آشکارا نبود

یکے آنکه در رسم و راه سران ‏ نه شیون بود شیوهٔ مهتران

دوم آنکه چون مردش زنده نام ‏ وران زندگی هست مردن حرام

چو نام اورا شد پایندگان ‏ ندارد کسے ماتم زندگان

بیک چشم زد با چنان غرو ناز ‏ بجاکش سپر دیده گشتند باز

مراگفت او یاد را فتاده بس ‏ پس از دیده زو تر شنیده نفس

که اسکندر خفته را جاے خواب ‏ درون جزیرست بر شط آب

جزیره که اسکندر روان شد بنام ‏ بدریاے مغرب سر آهنگ شام

چو کشتی دران شط دریا رسید | زیارت کند هر که آنجا رسید
من انجا ز کشتی فراز آمدم | که بوسیدم آن خاک باز آمدم
چو شد جاے خفتن بخاک اندرون | چه اسکندر و یه چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک | بر آمد ز هر سینه گرد هلاک ص
کسے کو کند بر سر مرده شور | بود بهرهٔ او ولے تا بگور
چو او شد بخاک دل ریش تر | بیار و نگاہے ز نہ بیشتر
بود اندرون کارگاه هلاک | همه عزت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران حجلهٔ در میان | سکندر بمانست و چاکر همان
بیا ساقی از بادهٔ بے خمار | فرو شوی زین جان خاکی غبار
که چون گم شود خاک غمناک ما | بریزد کسے جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز برکش بلند | بدان کن غم از سینها بر زند

گفتار در مرتب شدن این سفینه بحر درون برهنمونی معلم همت و بباد قبول روان کردن و در مرکبش عزت نجات طلب نمودن و بر گذشتن عمر در سودا ازین بحور بادبان ملامت از دم حسرت برکشیدن و قدرے نکرانه گرفتن حوالی و خله کردن خواری و در و کنار هر آشنای خاشاک چون بحر از آب در کنار ریختن و الواح شکسته در حرف نادرست این سفینه برامید مرتب در چشمهاے صفات منجر گردانیدن .

ص کس از جوی عیش آبخوردے نداشت + که زان خاک در سینه گردے نداشت .

ز سر نو کن آئین عشاق را | بغلغل در آر این کهن طاق را
مرا خضر همت خبر داد دوش | ترا از سے کش از دولت آمد بگوش
که ای گوهر آمای گنج سخن | تو آئین کن کیمیای کهن
از آنجا که اقبال یار تو بود | فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجائی زدی بارگاه | که از فرق انجم فگندی کلاه
خضر وار زان موج آب حیات | بعمر ابد تو بنشتی برات
سپاس خدای کن اندر ضمیر | که بر بهترین پایه دادت سریر
زبان خیر مردم که رفرفیست پاک | رقم کرده غیب در لوح خاک
ز جان کز انسان نگاری رسید | به پیغمبران نامه داری رسید
ازین نامه حرفی بصحرا فتاد | که غلغل بنادان و دانا فتاد
از آن نیمه شد بهره خاص و عام | دگر نیم تنها تو بردی تمام
زهی عرصه گنجدانی چنین | که در وی نگنجد جهانی چنین
تعالی الله آن کردگار جهان | که در قطره کرد دریا نهان
دولت این جهان چون بشاهی گرفت | بر آن زن که این نیز خواهی گرفت
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای | که دولت بدین هر دو ماند بجای
دری زن که راه رهائی درست | چراغ ترا روشنائی در وست
مرا کامد این راز دولت بگوش | خجالت ز مغزم بر آورد جوش
بحسرت فرو رفتم اندیشه ناک | سر از خاکساری فگندم بخاک
قلم هر چه کرد از تقاضای تن | پشیمان شد از کرده خویشتن
بسی خواستم کین تن ارجمند | بزندان عصمت کنم شهر بند
نشینم بجائی که مردم کم است | کشم دامن از هر که در عالم است

همه هستی خود سبک سو کنم | به بیغوله نیستی خو کنم
بدارم ز دریوزه آز دست | کنم بر سریر قناعت نشست
بدوشش کسی نفگنم بار خویش | نه لیسم مگر خاک دیوار خویش
نه بینم بآسایش و رنج کس | نهم دل بدرویشی خویش بس
بخور سندی از جو برآرم خمیر | گلیمینه‌ها نام سازم حریر
نیازارم از لطع ار خس بود | مرا قال از قول من بس بود
سنم ملک تجرید و گنج هنر | فلک زیر پا بود یا زیر سر
رحیق آب از رشک گلگون متم | سفالینه خاک بر خون کنم
چو نوشم ز خونتابه دل شراب | هم از پهلوی خود تراشم کباب
چو افتند دل از بیخنگی در گداز | صلا در دهم قدسیان را براز
سپهر از طفیل در آید نه پس | بکهتر نوازی برآرم نفس
زنم پر هنرگاری علم بر زنم | دماغ هوس پیشه را سر زنم
درم نفس گردن نتابد ز راه | بسیلی کنم گردنش را سیاه
درق بشکنم عقل بدرام را | دباغت دهم قالب خام را
باندیشه دل را نیازی کنم | تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا ریزم این مشت خاک | ز حیض و جنابت کنم غسل پاک
نه بینم چو طاوس در رنگ خویش | نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
به بیداری مغزی فلک بسترم | مبادا که آید ببالین سرم
درم حاجت آید بشب تکیه گاه | نهم سر بزانوی خورشید ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم | دم از دولت جهر ییلی زنم

خورم چون خضر شربت زندگی | چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم سرمه در چشم عین الیقین | زنم شانه در زلف حبل المتین
ولے چون ندارم ز توفیق نور | ز من کے شود ظلمت نفس دور
عنانم چنان در گرفت ست دیو | که نگذارد از خود برآرم غریو
ضمیرم بتشویش دیوان اسیر | فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده اند | شیاطین در خانمان کرده اند
بسا فتنه کز بهر جان در تن است | ملک عاجز و قلعه پر دشمن است
دریغا که وقت از میان میرود | بهائے چنین رائگان میرود
ز باد هوس خرمنے جو بجو | متاعم بباز ار غفلت گرو
نه گشتی که زد خوشه بر کنم | جوی در ترازوی محشر کنم
ز نقدے که بازارگانی کنم | بسود ازل کامرانی کنم
ز من صحبت چون منے دور باد | بنفرین من خلق معذور باد
مرا بار بر دوش سیلاب سخت | چگونه بمنزل توان برد رخت
دران ره عنان درکشیدن خوش است | که پیش از شدن پاره دل قفس است
سبک چون شوم من که پا در گل است | خر اندر وحل تاختن مشکل است
ازین خاک آلوده چون بر شوم | که هر چند چینند فروتر شوم
درون نفس دشمن سر افراخته | برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواجه بیغا دهد خانه را | چه چاره ز تاراج بیگانه را
عسس را چو با دزد یاری بود | بگنجینه چون استواری بود
سگے گر رمه شد هم آغوش گرگ | گزندش دهد کو ببیند بزرگ
درون سوی شهوت گرائی کنم | بران دعوی پارسائی کنم

لبم شسته از آلایش می دهن
دلم هم پر از هستی خویشتن

تن از شاهدان گشته کوتاه دست
نشاط نظر همچنان بت پرست

درین ره قدم پاک چون خیزدم
که دامان تر قطره چون ریزدم

چنین کاشب از پشت من قطره زاد
که این قطره طوفان شود بامداد

چرا من بدان قطره بازی کنم
که تن از سبوی نمازی کنم

خمم می بنا شستن آسوده تر
که هر چند تر گردد آلوده تر

جنابت مرا کز درون رخ نمود
برون گر بدریا بشویم چه سود

چرا من بدان قهر بازی کنم
که تن از سبوی نمازی کنم

مگر چون برون آیم از آب و خاک
بطوفان آتش کنم غسل پاک

چنین کز می فتنه گشتم خراب
مگر رستخیز بر آرم ز خواب

هوا گرم و من تشنهٔ ناصبور
بیابان و خر مانده و راه دور

مسافر که دور افتد از جای آب
شود تشنه بر در تمنای آب

بود گرم زور بازوی پیر
جوانی بر آورد از من نفیر

ولی دولت من که بخت ار رست
مرا کرد پیوند پاکان درست

که هر بار کالوده شد دامنم
رسید ابر رحمت بپیراهنم

نه بی تیرگی من ز غایت برون
که آلوده مانم بدریا درون

اگر سنگ جوهر نگردد ز تاب
توقف ز سنگ است نی آفتاب

و گر لاله را نیست بوئی بکار
جنایت برونه نه بر نوبهار

هوا گر بطوفان رساند نوید
نه بیند کسی میوه بر شاخ بید

بصحرا نه هر خوشه بر شود
بدریا نه هر قطره در شود

بود کشتن دانه در خاک شور
چراغ هدایت بدلهای کور

بسر چشمهٔ زندگی تاختم / رسیدم بد و نیک بشناختم
به تزویر نقشی بر آراستم / میسر نگشت آنچه می خواستم
بجایی که زر نآید اندر شمار / زر اندود را چه باشد عیار
طمع گر نهای چشم دروغ / چنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جایش بکام من است / قضا زهر را تیغ گردن زنست
مرا بین که هر دم ز سودای خام / چنین دشمنی را رسانم بکام
به پنجاه نزدیکم آمد حیات / هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گرچه هر لحظه دلکش ترست / چو بینی خموشی ازان خوشترست
همه وقت کم گفتن از بهر کار / گزیده است خاصه درین روزگار
در فتنه بستن دهن بستن است / که گیتی به نیک و بد آبستن است
بلای شکفتن غنچه را زندگی است / چو بشگفت ازان پس پراگندگی
پشیمان ز گفتار دیدم بسی / پشیمان نگشت از خموشی کسی
زبانی همه جا بکم گفتن است / در از رشته ایمن بنا سفتن است
شنیدم ز گفتن مرا دل تهی / کزین پر شود مردم از دهی
صدف زان شکست شمشیر تیز / بجز ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دور ند راه سخن / به از در فشاندن بگاه سخن
مرا خود ضروری فشاند این شمار / که بازوی عیشم تهی شد ز کار
جوانیم تا رغبت انگیز بود / بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را چنان جلوه کردم ز کام / که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور خورد
نشستم نشسته از گرد این بوستان / که کافور خیزد ز هندوستان

دریغا که عمر جوانی گذشت / زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور / نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز ساقی ز نوش / سلامی صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت خویش بیرا گشت / مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرف پخته شد آتش طبع پیر / هوس پختن جام رفت از ضمیر
برمرون آمد گل تازه روی / دماغ شگوفه تهی شد ز بوی
بجز هی بدل گشت گلنار من / سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب / کلید خزینه ز من شد بخواب
گرفته شد از من بتان را لفش / ستم چون توان گشت معشوق کش
نگاری که با من وثش بود تنگ / کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود / چو آن نیست کی زندگانی بود
چو آسیب پیری دهد گوشمال / بگردد همه حال مردم ز حال
شود تیره در چشم روشن ضیا / گهی سرمه باید گهی توتیا
تن از کوشش دهر مسکین شود / شکم پر خم و روی پرچین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند / کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانی که در سلک پیران بود / گل تازه در باغ پیران بود
وگر کهن با نوبران دم زنند / سر و سبلت از خنده درهم زنند
مباش از سفالی کهن آب کش / که از کوزهٔ نو خورند آب خوش
مخوان سهل بر گل خط و لتوان / که خوشتر رسد عنوان تازه
چو پیری غرور جوانی گذشت / نه امید داری فروشتی گذشت
چو نگلین ز سبزی برید ای امید / بهشتم فروشان رسانند نوید

چو در شاخ بستان نماند تری — تبرزن در آید بجولانگری
همه سبزه بود و گل و یاسمین — که خاشاک و خس بینی اندر زمین
فریب جوانی مخور زینهار — که دو روزه باشد نشاط بهار
مبین غنچهٔ باغ را خنده ناک — که افتد ز آسیب بادی بخاک
ندانی گرامی جوان حال پیر — نظر کن به پیران عبرت پذیر
چه پیری نکو ناید الا دو چیز — یکی گوشه گیری دگر توبه نیز
پس از توبه من که در هیچ ساز — روا نیست نابالغانرا نماز
دگر گوشه خالی کنم بهر بود — چو بازار دل نیست خالی چه سود
به بیغوله بودن کسی را رواست — کش از گلشن قدس برگ نواست
مرا سینه پر زغولان مست — بفارغ دلی چون توانم نشست
نگردم گهی جای عزلت پسند — گمر هر سودائے ناسودمند
متاعی که بربستم از کنج و کاخ — دلی تنگ بود و دروغ فراخ
کلاوغی و سنگی که بینی بخاک — دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
تبرزان کلوخم من اندر نهفت — کز آلودگی ترک تسبیح گفت
چو اول نه بانم به بدخو گرفت — کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی به تزویر ساخت — کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدوکان انگور زیست — چه داند که در رخت عطائی چیست
هر آن مرغ کو خار خورد آیدش — چو خرما دهی دل بدرد آیدش
کلاغی که در گرد گلخن بود — ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان داند و حرص خاص — من زین ضلالت ندارم خلاص
ببین این جا کنم نقد خود را عیار — خود این جا بیامرزد آمرزگار

چو رحمت شود حرف سوی گناه چه باشد پدیدار دو حرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت دریغا که آن نیز خواهد گذشت
چشیده ز لال خضر زین سواد که تا چون بمیرم نمیرم به مراد
خوش آن کس که چون برگ ره کرد ساز بمیرانش بگذشت عمر دراز
بود مرگ را نام چون هر کسی ولی نام هر کس نماند بسی
نیاید بسی نام بی مایگان که نتوان زدن سکه رایگان
درمند که در نام دارد درم درم ریز چون گل که است از کرم
همه کس پی خفتن افسانه جوست نشنیده چون خفت افسانه جوست
چه هشیار و بیدار فرزانه که او خفت و ماند از وی افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام که او را نماند پس از مرگ نام
نمردان کسی کز جهان نام برد که مرد نکو نام هرگز نمرد
ربودن بنام از جهان گوی را میسر نشد جز سخن گوی را
چو دیدم که ترک جهان گفتنی است مرا نیز چون دیگران خفتنی است
خیالی درین نامه کردم نگار که ماند ز من در جهان یادگار
مگر کز تماشای این بوستان درودی رسد بر من از دوستان
مر این نامه را از اتفاق صواب شد آیینهای سکندر خراب
درین دم که پایان این پیکر است ز تاریخ هفصد یکی کمتر است
گر آری همه بیتش اندر عدد چهار الف پنجه شد و چار صد
قیامت اگر چند گر بس بود قیامت جهان را همین بس بود
سزد گر بزرگان جوهر شناس سخن را با انصاف دارند پاس
چو زین بلبله آب نوشی کنند فرو مانده را عیب پوشی کنند

زر از وحشت ما نتوان گذاشت — گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار دُر گرچه باشد بسی — گس راچو اندر نباید کسی
متاعی که گر هست بازار او — همه جا بیابی خریدار او
چو حلوای پالوده بر خوان بود — همه خلق ناخوانده مهمان بود
بجز رغبت کاسد نیست یکان — که کالا فروشست دل بایگان
بهر آن بود دیده بیش را — که سرمه کند پشت درویش را
بجز تحفهٔ طبع رائی مرا — نکو بهر خود بر برای مرا
دگر بار گیری تو پیوند خویش — مرا خود عزیز است فرزند خویش
پسر گرچه کور است از این خانه دور — بچشم پدر شب چراغست نور
سزد گرچه آواز فرخنده را — بود دار عنون گوش خرسنده را
برو باد بخشایش داد گر — که بر من به بخشش گماید نظر
چو آیند بنظارهٔ این عروس — بکابین احسان کنند فرق بوس
جهانراست نوری شور باد — در رو به که احول بود کور باد
سخن را که بر ماه تابان نهاد — بخاک سیه عیب نتوان نهاد
مبین میوه بد ز شاخ تهی — که بود رطب را نتوان تهی
بر پخته چون بود جان بجاست — تو گر خام جوئی جنایت کراست
چو پسته یکی کن دل باش نغز — نه با دام سان سخت جشم و دو مغز
هنر جوی در عیب جوئی مکوش — ترا نیز عیبی است بر خود بپوش
هزار آفرین بر وفا پروری — که نگشاید از بی وفائی دری
بغیبت چنان باشد از فتنه دور — که شرمندگی نا روش در حضور
بدم گوی آن گاه عذر آوری — پسندیدگی باشد این داوری

نه بس مهربانی بود بر اسیر — که خونش بریزی و شوئی بشیر
درین پرصدا گنبد باتوی — سخن هرچه گوئی همان بشنوی
چو بد گفتنی آزاد منشین بسے — که روزے ترا نیز گوید کسے
چو خواهند گفتن جوابت بروے — بحل کردمت هرچه خواهی بگوے
مرا تا سر سبز بر جائے هست — بسر کوبی دشمنم پائے هست
اگر با کسے تلخ گویم چو مے — شکر ریز افشانم از چوب نے
چو خواهند گفتن جوابت بروے — بحل کردمت هرچه خواهی بگوے
ببین زهر زنبور در نوک نیش — که هست انگبین نیز ز اندازه بیش
کسے کو مقابل بر آرد غبار — بتسلیم خلقش کنم شرمسار
در از بس نه بندد سگے ناصواب — هم از خوئے خود باز یابد جواب
وے در دو پیش ازین نیست باک — که فردا که من رفته باشم بخاک
خیال مرا نقش بینی کنند — بسالک گهر میوه چینی کنند
مروت نباشد ز آزادگان — لگد کوب کردن بر افتادگان
کسانیکه از گفتگوئے جهان — نهادند مهر ابد بر دهان
زبان نیک نبود پریشان کشید — که بر مرده شمشیر نتوان کشید
نه جائے این مثل بلکه جان پرورست — که یک زنده صد مرده را لشکرست
کسے کز دعائے توان شاد کرد — بدشنام چون بایدش یاد کرد
ور از خواندن نظم غرائے من — درودے فرستی بہ اوائے من
تو زین جا رسانی ور آنجا نور — من این جا دعائے تو گویم ز دور
تو از شربت من شوی زنده نام — من از ذوق آن زنده گردم تمام
چو زان می شود ساغرت گرم خیز — یکے جرعه بر خاک خسرو بریز

بیا ساقی آن می کہ کام منست	بمن دہ کہ در خورد جام منست
مرا با حریفان من نوش باد	حریفان بد را فراموش باد
بیا مطربا ساز کن پردہ را	بسوز این دل عشق پروردہ را
رسید از بتان جان خسرو بکام	بیک زخمہ کن کار او را تمام

تمت

دنیا مین بے نظیر **شرح حکمۃ الاشراق** اور عجیب و غریب کتاب

نفس کی لوح پر نقش کیے جا سکتے ہیں دنیا میں آج تک ایسی کتاب لکھی نہیں گئی۔ ملاحظہ سے پوری کیفیت معلوم ہو گی تینوں حصوں کی مجموعی قیمت پیشگی خریداروں کے واسطے صرف ... روپیہ ... مولوی یٰسین علی خواجہ زادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہ

کتب خانہ نظامیہ عرب سرائے دہلی